



نرخ ماروږ وړ بالا تر مسيره

نوشته: عزيز نسين ترجمه: رضا همراه



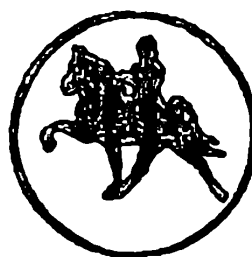
فرخها روز بروز بالاتر میره

نویسنده: عزیز نسین

ترجمه: رضا همراه



انتشارات توسن



انتشارات توسن

نام کتاب	نرخ ها روز بروز بالاتر میره
نویسنده	عزیزنسن
مترجم	رضا همراه
چاپ پنجم	۱۳۶۸
تیراژ	۲۰۰۰ جلد
چاپ	افست شعبانی
حروفچینی	تکثیر
لیتوگرافی	البرز
ناشر	انتشارات توسن
تاسیس	۱۳۶۰
تهران خیابان لاله زار نوسا ختمان شماره ۳ البرز طبقه همگف پلاک ۲۶ تلفنهای ۶۷۹۲۳۱ - ۳۸۵۶۱۶۲	
حق چاپ محفوظ و متعلق به انتشارات توسن می باشد،	

فهرست

صفحه	عنوان
۵	نرخ‌ها روز بروز بالاتر میره
۱۱	انگلیسی در سه روز
۳۳	شب عید امسال
۴۱	خانم میمون
۵۲	اتومبیل‌های اختصاصی
۶۰	هیئت اقتصادی
۷۷	آدم خیرخواه
۸۹	چرا همه وعده میدهند
۱۰۱	مامورین شهرداری
۱۰۶	سلطانی که کلاغها انتخاب کردند
۱۱۹	میهمان‌نوازی
۱۳۵	سهمی شیر
۱۴۲	تخم انجیر
۱۵۵	هیس ساکت شو کسی نشنود
۱۶۳	بچه‌های آخرالزمان
۱۷۳	زمین مرغوب
۱۸۵	تلگراف رمز
۱۹۸	خر صدر اعظم

نرخ ما روز به روز بالاتر میره

بنام خدا

نرخها روز به روز بالاتر میره

چانه زدن یکی از عادات قدیمی ماست . ولی چانه زدن امروزی ها با چانه زدن قدیمی ها خیلی فرق می کند . اصلاً "کوچکترین شباهتی با یکدیگر ندارند ، همانطور که شرایط زندگی انسان ها با گذشت زمان تغییر می کند ، اخلاق و رفتار و صفات آدم هم عوض می شوند

در اینجا می خواهم یک نمونه از اختلافی را که بین چانه زدنهای گذشته و امروز وجود دارد بیان کنم

می خواهیم خانه را نقاشی کنیم ، از نقاش می پرسیم :

— چقدر مزد می گیری ؟

— متر مربعی بیست لیره

با توجه به این موضوع که نقاش باشی اگر خیلی با انصاف باشد حداقل دو برابر قیمت را گرانتر گفته است، مرض چانه زدن ما فوراً "عود میکند، می خواهد نقاش باشی راست گفته باشد... یا چا خان کرده باشد... و اگر ما نرخ را بدانیم... یا ندانیم فرقی نمی کند فوراً" دهانمان را باز می کنیم، راست یا دروغ می گوئیم:

— خیلی زیاده. دو سه ماه پیش این همسایه بغلی ما متر مربعی پنجاه لیره داد خانماش را رنگ کرده اند...
— این غیر ممکنه.

— ا...وا... مگه من به شما دروغ می گم؟
— اختیاردارین من همچه جسارتی نکردم... اما شما خودتان بهتر میدانید که نقاشی با نقاشی خیلی تفاوت داره من حاضرم متر مربعی چهل لیره هم رنگ بزنم، ولی حیفه این همه خرج کردین خانه شما خراب بشه... این تعریف و تمجید کلاسیک باعث میشه که لحن ما کاملاً "فرق بکنه:

— البته ما هم بهمین جهت دنبال شما آمدیم چون به کارتان اطمینان داریم.

آقای نقاش که در کار خودش حسابی وارد است به

محض اینکه می بیند تیر او به هدف خورده و صاحبکار نرم شده رل اصلی را بازی می کند.

— واللہ حضرت آقا چی بگم؟ لابد اطلاع دارید که امروزه قلم موئی پیدا نمیشه... سابقها قلم موئی را دو لیله می خریدیم، امروزه لیله، ببخشید بیست لیله هم گیر نمیاد...

— من با اینها کار ندارم، قیمت آخر را بگو متری چقدر می گیری؟

آقای نقاش بدون اینکه جواب شما را بدهد... آه و نالماش را ادامه می دهد:

— گچهای وطنی که بدرد نمیخوره... گچ آمریکائی هم که بازار سیاه پیدا کرده.

صاحبکار که حوصله اش سررفته حرف نقاش را قطع می کند:

— باباجان حرف آخرت را بزن، متر مربعی هفت لیله می گیری؟

— آقای عزیز سابقها یک حلب نفت را ۲۵ قروش می خریدیم حالا دو لیله ونیم شده آنهم به زحمت پیدا می کنیم...

— سرم درد گرفت بسکه حرف زدی... هشت لیره
یک فروش بیسشتر نمیدم...
— سابقها از خیابان آکسارای ۵۰ فروش میدادیم
میرفتیم سرکار حالا پنج لیره هم نمی‌برن.
— ۹ لیره دیگه بیسشتر نمیدم.
— یک هفته است عقب روغن زیتون می‌گردم. بقال
سرکوچه مان قول داده یک کیلو برام پیدا کنه آنهم کیلوئی
هفت لیره... دو تا اطاق سیصد لیره پیدا نمیشه...
تازه یکسال اجاره پیش میگیرن.
— بابا خفام کردی بسکه آه و ناله کردی، ده لیره
حاضری یا نه؟
— واله من از چانه زدن خوشم نمیاد هرچه میدین
بدین خدا برکتش را میده...
تنها نقاش باشی نیست که برای انجام معامله آه و
نال می کند... راننده... باربر... خیاط... نجار... خلاصه
با هر کسی که حرف میزنی آه و نالماش بلنده...
یک ساعت وقت آدم را می‌گیرند آخر کار میگن "هر
چی میدین بدین".
اگر طاقت فحش شنیدن و متلک نوش جان کردن ندارید

هرچه میخواهید بخرید چانه زنید، هرچی میگن بدین
و خودتان را راحت کنید والا مجبورید تمام مخارج طرف
را بپردازید.

* * *

تفہیمی سہ روز

"انگلیسی در سه روزه"

این روزها بهرکدام از آبادیهای مملکت که ده پانزده خانوار دارد بروید با دو سه نفر انگلیسی دان روبرو میشوید .

سابقها که اینطور نبود توی شهر استانبول باین بزرگی بزحمت می شد ده پانزده نفر انگلیسی دان پیدا کرد .

من جزء اولین کسانی بودم که توی مدرسه در کلاس زبانهای خارجی نام نویسی کردم .
آن روزهای یاد گرفتن زبانهای خارجی در مدرسه ها اجباری نبود . . . هر محصلی دلش میخواست به کلاس زبان

خارجی میرفت. بهمین جهت بیشتر بچه‌ها از حاضر شدن در کلاس زبان خارجه ابا داشتند...

مشکل مهمتر این بود که برای تدریس در کلاس زبانهای خارجه معلم پیدا نمی‌شد و ما که در کلاس زبان خارجی ثبت نام کرده بودیم، دوسه ماه بلا تکلیف بودیم. پس از اینکه مدتی عقب یک معلم زبان خارجی گشتند بالاخره یک معلمی پیدا شد که زبان انگلیسی میدانست و حاضر بود به ما درس بدهد...

این معلم انگلیسی هنگام جنگ جهانی اول در فلسطین اسیر انگلیسی‌ها می‌شود... انگلیسی‌ها او را به هندوستان تبعید می‌کنند... در آنجا انگلیسی را یاد می‌گیرد... البته جناب معلم از زبان انگلیسی فقط حرف زدنش را بلد بود و از گرامر و نوشتن خط انگلیسی کوچکترین اطلاعی نداشت... با اینحال وجود او برای ما مغتنم بود و از اینکه می‌توانستم چند جمله انگلیسی حرف بزنم کلی خوشحال بودم و به همه فخر می‌فروختم...

پدرم از منم خوشحالت‌تر بود و دلش می‌خواست انگلیس صحبت کردن مرا به رخ دوستان و فامیل بکشد. یک شب به اتفاق پدرم و چند تا از دوستانش سوار

کشتی شدیم و بطرف جزیره هیبلی میرفتیم ...
 یکنفر خارجی روبروی ما نشسته بود. پدرم روبه من
 کرد و گفت:

— پسر جان، با او صحبت کن ببین کی یه و کجائی یه؟
 یکی از دوستان پدرم هم گفت:

— راست میگه. باهاش حرف بزن ...
 جمله‌هایی را که از معلم انگلیسی یاد گرفته بودم
 پشت سرهم به او گفتم:
 " وات ایزیورنیم؟ " ...

مرد خارجی هم دو سه جمله به انگلیسی حرف زد
 ولی من متوجه نشدم و گفتم:
 " مای نیم ایز حسن "

مرد خارجی با عصبانیت ب سرم داد کشید... فهمیدم
 از حرفهای بی ربط من گمان کرده مسخره‌اش کرده‌ام ...
 دعا می کردم هرچه زودتر کشتی به جزیره برسد و من از
 این مهلکه نجات پیدا کنم ...
 پدرم پرسید:

— این یارو چی میگه؟ ... چرا جوابشو نمیدی؟
 من بخاطر اینکه پدرم و دوستانش متوجه نشوند و

گندکار در نیاید دوباره شروع به گفتن جملاتی که در کلاس انگلیس یاد گرفته بودم کردم:

" هاوآریو " " هوپو پنسیل "

یارو خارجی از شدت عصبانیت از جایش بلند شده و در حالیکه ساعتش را نشان میداد با داد و فریاد مطالبی می گفت که من حتی یک کلمه اش را نمی فهمیدم ... ولی من بروی خودم نیاوردم و مثل اینکه متوجه حرفهایش شدم به ساعت نگاه کردم و با قیافهای تعجب آور سرم را حرکت دادم و نورچ ... نورچ کنان گفتم:

— نو... نو... نو...

مرد خارجی ساعتش را جلوی چشموهای من آورد و یک چیزهائی گفت ... این بار من داد زدم:

— مای نامبر ایز فورتی وان

مرد خارجی به من داد می زد و من به او داد می زدم:

و پدرم از اینکه پسرش مثل بلبل انگلیسی حرف میزند و با یک خارجی بحث و مجادله لفظی میکند غرق در لذت و غرور و افتخار بود!!

در این موقع یکی از دوستان پدرم پرسید:

— این یارو چی میگه؟

من که نمیدونستم چی جواب بدم ... مرتب با یارو
حرف میزد ...

این دفعه پدرم گفت:

— پسرجان، زیاد سربسر یارو نگذار ... ولش کن.
بگو ببینم چی میخواد؟
سؤال پدرم را دیگه نمی توانستم بی جواب بگذارم ...
گفتم:

— این بابا از آهسته رفتن کشتی ناراحت شده. میگه
کشتی چرا اینقدر آهسته حرکت می کنه ... چند ساعته توی
راه هستیم، ساعت پنج و نیم حرکت کردیم هنوز نرسیدیم ...
پدرم از من پرسید:

— تو چی بهش گفتی؟

— من گفتم ... حتما "ساعت شما خرابه ..."

پدرم خیلی خوشحال شد غافل از اینکه یارو اصلاً
انگلیسی حرف نمیزد ... نمی دانم آلمانی بود یا روسی
و فرانسوی و یا چیز دیگری بود ...

در هر حال، اولین مترجمی من بخیر گذشت ولی
بار دوم که میخواستم رل مترجمی را بازی کنم باین سادگی
تمام نشد ...

سال دوم دبیرستان بودم البته سواد انگلیسی من پیشرفت کرده بود... اما پدرم خیلی " غلو " می کرد...
دائم بدنبال فرصتی می گشت تا از انگلیسی صحبت کردن من تعریف کند...

آن سال تابستان یک خانواده انگلیسی برای گذراندن ایام مرخصی به جزیره آمده و در باغ بزرگی که روبروی خانه ما قرار داشت ساکن شدند...

پدرم گفت " باید به خانه انگلیسی ها برویم و به آنها خوش آمد بگوئیم . "

چون قبلا " گفته بودم که به خوبی می توانم انگلیسی حرف بزنم جرات نکردم به پدرم حقیقت را بگویم...
دو سه بار به بهانه های مختلف مانع از رفتنمان به خانه همسایه انگلیسی شدم ولی یکروز پدرم قانع نشد، دست مرا گرفت و به اتفاق به خانه همسایه رفتیم. زنگ در را زدیم. یک دختر جوان در را باز کرد و نگاه استفهام آمیزش را بصورتم دوخت... منتظر بود ما حرفی بزنیم... اما چی می توانستیم بگیم؟...
پدرم گفت: حرف بزن دیگه... چرا ماتت برده؟ "

با دستپاچگی جواب دادم:

- با همه که همیشه انگلیسی حرف زد. اول باید
 ببینم این دختره انگلیسی‌یه!!
 دختره به انگلیسی پرسید:
 - چی می‌خواهید؟
 پدرم با آرنج به پهلوی من زد و گفت:
 - جوابشو بده...
 حرف دختره را فهمیدم ولی نمی‌توانستم جواب
 بدهم...
 پدرم که از سکوت من حسابی عصبانی شده بود چشم
 غرمای بمن رفت و بعد به زبان ترکی گفت:
 - دخترم، موسیو خانه هست یا نه... می‌خواهیم
 با او ملاقات کنیم...
 منم نیمه انگلیسی و نیمه ترکی حرفهای پدرم را
 تکرار کردم... دختره منظور ما را فهمید لبخندی زد و
 ما را به سالن برد... و رفت موضوع را به پدرش بگوید...
 پس از چند لحظه پدرش وارد سالن شد... مرد
 قدبلند و با وقاری بود، من و پدرم جلوی پای او بلند
 شدیم...
 مرد انگلیسی دو سه قدم جلو آمد و ایستاد. مدتی

ساکت و با تعجب بروی ما نگاه کرد... منتظر بود ما حرفی بزنیم... پدرم گفت:

— پسرم حرف بزن...

— چی بگم بابا؟!!

— بگو ما همسایه شما هستیم، آمدیم به شما خوش آمد بگوئیم.

از خجالت خیس عرق شده بودم... من مقدار کمی انگلیسی میدانستم... آنهم یادم رفته بود.

یارو انگلیسی به شروع به حرف زدن کرد... ولی من حتی یک کلمه هم نمی فهمیدم...

معلم انگلیسی ما داستان کوچکی را که در کتاب کودکان انگلیسی بود به ما یاد داده بود... من فوراً شروع به گفتن آن داستان کردم.

"در زمان قدیم یک موش کوچولو بود..."

یارو انگلیسی به از تعجب دهانش باز مانده بود... مرتب به من و پدرم نگاه میکرد ولی من اصلاً به روی خودم نیاوردم و ادامه دادم:

"یکروز این موش کوچولو گرسنه اش می شود..."

تعجب مرد انگلیسی بیشتر شد و چیزی نمانده بود

از تعجب شاخ در بیاورد ولی من بدون توجه به او داستان را ادامه دادم .

" موش کوچولو به انبارخانه رفت . از بخت بد گربه‌ای آنجا بود "

با اینکه پدرم حرفهای مرا نمی‌فهمید؛ اما از خوشحالی قند توی دلش آب می‌شد ! من با علاقه بیشتری ادامه دادم :

" گربه تا موش کوچولو را دید برویش پرید . . . موش خواست فرار کند که به کوزه مربا خورد . کوزه مربا به زمین افتاد و شکست . . . گربه دوباره بطرف موش پرید . . . این بار گربه روی شیشه زیتون افتاد و آن را به زمین انداخت . "

مرد انگلیسی از شنیدن این داستان خنده‌اش گرفت . من جرات پیدا کردم و با جرات بیشتری بقیه داستان را ادامه دادم :

" گریه برای گرفتن موش دوباره بطرف او پرید اما باز هم موفق نشد و توی گونی آرد افتاد . . . " مرد انگلیسی اینبار طوری بلند قهقهه زد که عینکش افتاد و چند بار پشت سرهم گفت "یس . . . یس . . . وری

گود .

بعد دستهایش را روی شانه ما گذاشت و ما را روی
مبل نشانید . . . و چند جمله به انگلیسی گفت که من
حتی یک کلمه‌اش را نفهمیدم ، اما بروی خودم نیاوردم و
بقیه داستان را تعریف کردم .

" موش از فرصت استفاده کرده و گریخت . . . "

مرد انگلیسی از خنده روده‌بر شده بود و مرتب
میگفت :

" یس . . . یس . . . "

" گربه که نمی‌توانست از گرفتن موش صرف‌نظر کند
از بسکه دنبال او می‌دوید و به این‌طرف و آن‌طرف می‌پرید
هرچه توی انبار بود بهم ریخته و خراب کرده بود . در
این موقع صاحب‌خانه سر میرسد . وقتی وضع را می‌بیند و
متوجه خرابیهائی که گربه در انبار کرده بود می‌شود به
هر زحمتی است گربه را می‌گیرد و کتک مفصلی به او
میزند . "

مرد انگلیسی از قصه گفتن من که با انگلیسی شکسته
و غلط تعریف کرده بودم بقدری خوش‌آ آمده بود که دستور
داد برای ما بیسکویت و چائی آوردند . بعد به گمان اینکه

من انگلیسی بلد هستم شروع به صحبت کرد...
 حالا نوبت من بود بدون اینکه حرفهای او را بفهمم
 می‌خندیدم و پشت سرهم می‌گفتم "یس...یس"
 وقتی از مرد انگلیسی خدا حافظی کردیم و از خانه
 آنها بیرون آمدیم پدرم پرسید:

– چی گفتی یارو را اینقدر خندانندی؟
 جواب دادم:

– دیدم یارو خیلی اخمو و جدی‌یه گفتم بهتره با
 او شوخی کنم.
 این دفعه هم با کمی زحمت کار مترجمی من به خیر
 گذشت.

سومین باری که نقش مترجمی را بازی کردم چیزی
 نمانده بود به زندان بیفتم و تا آخر عمر توی سیاه‌چال
 نمانم!...

در کلاس آخر دبیرستان بودم، و کم و زیاد انگلیسی
 یاد گرفته بودم و می‌توانستم چند جمله حرف بزنم.
 یکروز داشتم از روی پل عبور می‌کردم، دیدم دو
 نفر انگلیسی از عابرین چیزی می‌پرسند... رفتم جلو و
 پرسیدم "چکار دارید؟" از حرف زد نشان فهمیدم می‌خواهند

به داردانل بروند گفتم " منم به آنجا میرم ... با من بیائید ... "

دلم میخواست توی راه با آنها کمی صحبت کنم چون معلم ما دائم می گفت " اگر می خواهید انگلیسی یاد بگیرید باید (پراکتیس) کنید مخصوصاً " با خارجی ها حرف بزنید تا راه بیفتید ... "

با دو نفر انگلیسی صحبت کنان بطرف اسلکه راه افتادیم ... من حرفهای آنها را کاملاً " می فهمیدم اما جواب دادن برایم مشکل بود .

یکی از آنها سرگرد نیروی هوایی انگلستان و مهندس هم بود ... در آن روزها کارخانه فولادسازی و کارابوک تازه درست شده بود و این آقا همان مهندسی بود که کارخانه را راه انداخته بود ... خیلی با هم صمیمی شده بودیم ... وقتی میخواستیم بلیط کشتی بگیریم مردانگلیسی بمن گفت " کوی کلر " معنی این کلمه را نمی فهمیدم مرد انگلیسی دو سه بار این کلمه را تکرار کرد ... یک کتاب لغت کوچک انگلیسی داشتم که همیشه توی جیبم بود . کتاب لغت را باز کردم ولی این کلمه را پیدا نکردم . پرسیدم :

کویِ کِلِر- چی هست؟

مرد انگلیسی بدون اینکه توضیح بدهد مرتب این کلمه را با عصبانیت تکرار می‌کرد... جمعیت زیادی اطراف ما جمع شده بودند و هرکسی یک چیزی می‌گفت یکنفر از وسط جمعیت داد زد:

— مگه نمی‌فهمی چی میگه...؟ بیچاره‌ها میخواهند به (کاواک) بروند.

"کاواک- منطقه خوش منظرهای در کنار دریاست..."
توی دلم گفتم " لعنت خدا بهتان بیاد... که آبروی مرا بردین..."

فوری سه تا بلیط برای کاواک خریدیم و سوار شدیم... انگلیسی‌ها دوربین عکاسی در گردنشان مرتب از مناظر اطراف عکس می‌گرفتند.

هنگام بازگشت وقتی کشتی به (پیکوز) رسید دو نفر پلیس آمدند، انگلیسی‌ها را گرفتند بردند... اون روزها نفوذ و قدرت آلمانیها در کشور ما بیشتر از سایرین بود... انگلیسی‌ها و آمریکائیها بیگانه شمرده می‌شدند.

انگلیسی‌ها دامن مرا گرفتند و خواهش کردند با آنها بروم و حرفهایشان را برای پلیس ترجمه کنم...

به اتفاق آنها به کلانتری رفتم ... معلوم شد یکی از هموطنان در اولین اسکهای که پیاده شده به پلیس اطلاع داده " دو نفر انگلیسی از اطراف داردانل عکس می‌گیرند. " پلیس آن منطقه فوراً به کلانتری بیکوز زنگ زده و خواسته است آن دو نفر را بازداشت کنند ...

پلیس بیکوز دو نفر انگلیسی را به سازمان امنیت استانبول فرستاد و آنها از من خواهش کردند همراهشان بروم ... با اینکه می‌ترسیدم با آنها به سازمان امنیت بروم و وحشت داشتم از اینکه مرا هم بازداشت کنند ولی از بسکه انگلیسی‌ها التماس کردند همراه آنها رفتم ...

در سازمان امنیت هم مدتی از آنها سؤال و جواب کردند وقتی مهندس را شناختند و دانستند در کارخانه فولادسازی (کارابوک) کار می‌کند فیلمها را از توی دوربین‌هایشان بیرون آوردند و آزادشان کردند.

دو نفر انگلیسی بخاطر زحماتی که برای آنها کشیده بودم ضمن تشکر از من با اصرار مرا برای صرف ناهار به پارک هتل که محل اقامتشان بود بردند ...

قبل از غذا یک لیوان ویسکی جلوی من گذاشتند. من تا آنروز مشروب نخورده بودم و نمی‌دانستم چه مزهای

میدهد، پا ترس و تردید لیوان را به دهانم بردم و کمی مزه مزه کردم چون مزماش بد نبود لیوان را تا ته سر کشیدم. ! همین یک لیوان که با شکم گرسنه خورده بودم مرا حسابی مست کرد. وقتی غذا را آوردند حال من به قدری خراب بود که نتوانستم پشت میز بنشینم...

حال تهوع داشتم... بزحمت از پشت میز بلند شدم خودم را به دستشوئی برسانم ولی نتوانستم تعادل خود را حفظ کنم و به زمین افتادم... صدای خنده جمعیتی که توی سالن بودند توی گوشم پیچید و دیگر چیزی نفهمیدم...

اما چهارمین باری که مترجم شدم خیلی شنیدنی است چیزی نمانده بود گند کار در بیاید کمکهای آمریکائیها به ترکیه تازه شروع شده بود... اولین هیئت کمکهای آمریکائی که قرار بود تا چند روز دیگر به استانبول بیاید به اداره ما وارد می شد. نام اداره مان را نمی توانم بگویم چون "قدغن" است... عقب یکنفر می گشتند که مترجم رئیس هیئت بشود...

نمی دانم کدام شیر پاک خوردمای مرا معرفی کرده و گفته بود "زبان انگلیسی فلانی عالی یه" رئیس اداره مرا

به اطاقش احضار کرد... توی اطاق آقای رئیس سه نفر
از سرشناسان مملکت هم بودند... رئیس به من گفت:
— ما تو را برای مترجمی رئیس هیئت کمک آمریکا
انتخاب کرده‌ایم...

سرتا پایم به لرزه افتاد... انگلیسی من تا این
حد خوب نبود که بتوانم مترجم رسمی یکنفر خارجی
باشم...

جواب دادم:

— قربان... انگلیسی بنده خیلی خوب نیست...
من بلد نیستم...

یکی از آن سه نفر سرشناس رو بمن کرد و با لحن
خشنی گفت:

— خیلی هم خوب بلد هستی...

بیا و درستش کن... با اینکه میدانستم حرف زدن
فایده‌ای ندارد با اینحال گفتم:

— قربان، اگر انگلیسی من خوب بود با کمال میل
اوامر شما را اطاعت می‌کردم.

یکی دیگر از آن سه نفر گفت:

— تو انگلیسی میدانی، خیلی هم خوب میدانی...

جواب دادم:

— وقتی شما میفرمائید بلد هستم ... پس حتماً

درسته ...

نفر سومی گفت:

— ما پرونده تو را نگاه کردیم ... توی مدرسه

انگلیسی خواندای ... چند بار هم مترجم بودی.

— قربان کسان دیگری هستند که انگلیسی خوب حرف

میزنند بخدا من بلد نیستم ...

این دفعه رئیس جواب داد:

— بله ... خیلی کسها هستند که انگلیس بلدند ...

اما بهشون نمیشه اطمینان کرد. این ملاقاتها و گفتگوها

کاملاً "محرمانه و سری است و نباید کسی از آنها باخبر

بشه. معلوم نیست شما چرا نمیخواهید این وظیفه را قبول

کنید ؟ !

ناچار قبول کردم. و چون سه چهار روز به آمدن

هیئت مانده بود شب و روز شروع به خواندن زبان انگلیسی

کردم ...

پیش خودم حدس زدم که این رئیس هیئت کمکهای

آمریکا چه سئوالاتی از من می‌کند. فوراً "سئوالها را توی

دفترم نوشتم ... بعد جواب آنها را با کمک کتاب لغت تهیه کردم و مقابل سئوالها نوشتم ... تمام آنها را حفظ کردم ... اگر یارو این سئوالها را بکند مثل بلبل جوابش را می‌دهم ... توی خواب و بیداری مرتب با او حرف می‌زدم ... در خیابان او را توی شهر می‌گرداندم ... جاهای تاریخی استانبول را نشان میدادم .

بالاخره هیئت وارد شد ... فردا صبح به هتلی که در آنجا اقامت داشتند رفتم . خودم را به رئیس هیئت معرفی کردم و گفتم بسمت مترجمی ایشان تعیین شده‌ام . رئیس هیئت بگمان اینکه من واقعا " انگلیسی میدانم مطالبی گفت اما من حتی یک کلمه از حرفهایش را نفهمیدم ... بدون توجه به گفته‌های او مطالبی را که حفظ کرده بودم تحویلش دادم ...

رئیس هیئت خیلی عصبانی شده بود ، مرتب حرف می‌زد و منم با کمال خونسردی مطالبی را که حفظ کرده بودم در جواب او می‌گفتم ... چیزی نمانده بود گندکار در بیاید که فکر خوبی به نظرم رسید ... تصمیم گرفتم من از او سئوالاتی بکنم ... پرسیدم :

— قربان مسافرت شما چطور گذشت ؟

یک چیزهائی گفت که من نفهمیدم . . . ولی بروی
خودم نیاوردم و پرسیدم :

— بعد از اینجا به کجا خواهید رفت؟

باز هم یک چیزهائی گفت . . . ولی من مجال نمی دادم
سئوالی بکند مرتب چیزهائی می پرسیدم . این بار رئیس
هیئت ناراحت شده و عصبانیت او از حرکات و رفتارش
پیدا بود . تا موقع ناهار من مرتب حرف میزد و آن
بیچاره سکوت کرده بود . . .

بعد از ظهر به هتل مراجعه کردم و منتظر ماندم
رئیس هیئت از اطاقش بیرون بیاید و من سمت مترجمی را
انجام بدهم .

انتظارم خیلی طول کشید و از رئیس هیئت خبری
نشد . . . بعد از مدتی یکی از کارمندان هتل پیش من آمد
و گفت :

— رئیس هیئت به آنکارا رفت . . .

توی دلم دلیل آنرا فوری حدس زدم و فهمیدم
هیئت کمکهای آمریکا بخاطر مترجمی من برنامه خودشان
را عوض کرده اند . . . بدون اینکه به کسی حرفی بزنم بسر
کارم برگشتم ، اما دلم شور میزد و می ترسیدم افتضاحی

پیش بیاید و اثر سوئی در پروندهام بگذارد...
 دائم گوش به زنگ بودم که نامه شکایت هیئت کمکهای
 آمریکائی کی به اداره میرسد. بعد از یکماه نامهای را که
 انتظارش را داشتم رسید... اما این نامه به اسم خودم
 بود و بجای شکایت از من تشکر بود! رئیس هیئت
 نوشته بود.

" از اینکه در استانبول به من کمکهای موثری نمودید
 مراتب تشکر و سپاس خود را در حضورتان اعلام میدارم... "
 با خواندن این نامه مثل آهک آبدیده وا رفتم.
 نمیدانستم منظور از ارسال این نامه واقعا " تشکر از من
 چه بوده یا اینکه رئیس هیئت به این وسیله از من انتقام
 گرفته و با این جملات مسخره آمیز درس خوبی به من
 داده.

منظور رئیس هیئت هرچه بود روح مرا تکان داد.
 از همان لحظه تصمیم گرفتم بهر قیمتی باشد زبان انگلیسی
 را تا حد عالی یاد بگیرم.

چند سال است از این ماجرا می‌گذرد و من هنوز با
 همان علاقه و اشتیاق به تکمیل زبان انگلیسی مشغولم...
 زبان انگلیسی را به خوبی یاد گرفتم و می‌توانم

مترجم خوبی باشم . حیف که کمکهای آمریکائیهها دیگر قطع شده است و انگلیسی دانستن من دیگر بدرد نمی خورد .

* * *

شعبه ارسال

" شب عید امسال ... "

یکروز به عید مانده بود . توی خانه هیچی نداشتیم ،
دیدم شب عید هم نمی شود نان خالی جلوی زن و بچه
گذاشت و به امید فردای بهتر گولشان زد .
تصمیم گرفتم بارانی ام را که یک چیز اضافی بود و
یک رادیو قدیمی که خیلی بدردمان نمی خورد بفروشم و
سورسات شب عید را جور کنم ...
پیاده به بازار کهنه فروشها رفتم ... کت و شلوار
بعد از اینکه مدتی بالا و پائین بارانی را نگاه کرد گفتم :
— بیست لیره بیشتر نمی ارزه ، ولی بخاطر شما بیست و
دو لیره و نیم بدم ؟

نه بیشتر می‌ارزید و نه وقت کافی داشتم به‌جاهای
دیگر سربزنم... باید بهر نحوی شده برای شام شب عید
که چند ساعت بیشتر نمانده بود پول و پلمای پیدا کنم.
با اشاره سر گفتم "بده..."

کت و شلواری گفتم:

— هفت لیره ونیم بده تا سه تا اسکناس ده‌لیرهای
تقدیم کنم...

از شنیدن این حرف خنده‌ام گرفت. توی دلم گفتم:
"مرد حسابی اگر من هفت و لیره و نیم پول داشتم
بارانی‌ام را نمی‌فروختم..."

بیست و دو لیره را از کت و شلواری گرفتم و از
دکان او بیرون آمدم...

بدون بارانی احساس ناراحتی می‌کردم ولی بخودم
نهیب زدم:

"بارانی به چه درد تو می‌خورد؟... مگر وقتی
بارانی داشتی توانستی کاری برای خودت پیدا کنی؟...
مگه با داشتن بارانی می‌توانستی بدهی قصاب و بقال و
نانوا و از همه مهمتر کرایه خانمات را بپردازی؟

پس وقتی داشتن بارانی باری از دوش آدم برنمیدارد

چرا بیخود بیخودی انسان وزنش را تحمل بکنه؟ ...
 چه لزومی داره آدم پول نداشته باشه ولی بارانی
 تنش باشه؟ الان اگر بارانی ندارم ، لااقل چند لیره توی
 جیبم هست ..."

وسط بازار چشمم به یک چرخ دستی افتاد که روی
 آن پرتقال بار کرده بودند و فروشنده با صدای بلند
 برای فروش پرتقال هایش تبلیغ میکرد ...
 در یک آن جرقهای در اعماق روحم درخشید با
 خودم گفتم :

" حالا که توی کارخانه ها کار نیس چرا آقای خودم
 نباشم ؟ مگر کار آزاد چه عیبی داره ؟ همین پرتقال فروشی
 روزی چقدر درآمد داره ؟ اگر هر جعبه پرتقال ده لیره
 استفاده بکنه میتونم روزی چهار پنج جعبه بفروشم و سی
 چهل لیره به جیب بزنم . روزی سی لیره کم پولی نیس ...
 خدا برکت بده از فردای عید شروع میکنم به پرتقال
 فروشی !

توی این افکار خوش غرق بودم که وارد دکان رادیو
 فروشی شدم ...

رادیو فروش پس از اینکه مدتی رادیو را زیر و رو کرد

گفت:

– خیلی کار کرده...

– بعله مدتهاست که خودبخود کار میکنه! |
رادیوفروش دوباره با دقت رادیو را بررسی کرد و

گفت:

– دو موجش خرابه. فقط یک موجش که صدای مملکت
خودمونو میگیره سالمه.

جواب دادم:

بعله، چون ما احتیاج نداشتیم به حرفهای بیگانهها
گوش بدیم میترسیدیم چشم و گوش مان باز بشه فقط به
خبرهای داخله و مطالب خودمانی گوش میکردیم...
بعد از مدتی گفت و گو و چانه زدن به توافق
رسیدیم.

رادیوفروش گفت:

– بیست و پنج لییره بدین تا یک اسکناس صد
لیرهای تقدیم کنم.

برای بار دوم خندمام گرفت چون من فقط بیست
و دو لییره و نیم داشتم...

پس از اینکه هفتاد و پنج لییره از رادیو فروش گرفتم،

از دکان او بیرون آمدم .

گرچه از فروختن رادیو کمی دل چرکین بودم و تنها دلخوشی و مونس شب‌هایم را از دست داده بودم ولی از داشتن صدلیره پول و فکراینگه با این پول می‌توانم کاسبی کنم و خرج خانام را در بیاورم احساس خوشبختی میکردم

اگر زن و بچه‌ها هم از فروختن رادیو اظهار دلتنگی کنند هفت‌م‌ای دوسه شب خودم برایشان کنسرت میدهم !!
مثل تجار پرتقال که نفع سرشاری از این تجارت می‌برند خود را داخل مردم کوچه و بازار نموده با سرعت بطرف خانه رفتم تا برای شب عید سوراتی درست‌کنم و لااقل سالی یکبار از خجالت شکم خود در بیائیم .
باران شروع به باریدن کرد ولی من مثل اشخاص ثروتمند که به هیچ‌چیز اهمیت نمی‌دهند سرخوش از باده پیروزی طول خیابان را آهسته . . . آهسته . . . می‌پیمودم .
در این موقع چشمم به یکی از طلبکارهایم افتاد که با سرعت بطرفت می‌آید . . . فوری سرم را داخل یقه کتم فروبردم و شروع به لرزیدن کردم . . . خوشبختانه دوست طلبکارم مرا ندید و با سرعت از کنارم گذشت و من دوباره

سرم را از یقه‌کتم بیرون آوردم و مثل تجار عمده پرتقال شروع به راه رفتن کردم. با اینکه هر روز از این خیابان می‌گذشتم اما امروز خیابان و مغازه‌ها برایم تازگی داشت. مخصوصاً "که مغازه‌ها را بخاطر عید چراغانی کرده بودند... و همه جا تماشائی شده بود."

اولین بار بود که قبل از غروب آفتاب به خانه می‌آمدم... بدون اینکه به بقال و عطار و نانوا که هر کدام مبلغی از من طلبکار بودند اهمیت بدهم وارد کوچه‌مان شدم. بعد از این من نه تنها خورد و بردی از آنها ندارم بلکه آنها باید منت مرا بکشند...

از فردای عید که مشغول پرتقال فروشی بشوم هر روز با پول نقد با آنها معامله می‌کنم... حتی اگر یک وقت احتیاج به پول داشته باشند به آنها قرض میدهم. قبل از همه پیش بقال محله رفتم بدون اینکه سلام بدهم پرسیدم:

— بدهی ما چقدره؟

بقال باشی که از حرکات و طرز حرف زدن من تعجب کرده بود مظلومانه جواب داد:

— پنج لیره و نیم قربان.

— صد لیره‌ای را بطرف او دراز کردم و گفتم:

— بیا پنج لیره و نیمات را بردار بقیه‌اش را بده... اینم بدان ما از اونها نیستیم که تو خیال کردی... اگر می‌خواستیم مال مردم را بخوریم حالا میلیونر بودیم... خواهش می‌کنم رو حساب ما قلم بکش بعد از این هم واسه چندرغاز پشت سر مردم دری... وری... نگو...

بقیه صد لیره را از بقال گرفتم و بطرف دکان نانوائی رفتم که حساب او را هم تصفیه کنم... ولی وقتی دست توی جیبم بردم به نانوا پول بدهم دیدم "جا تر است و بچه نیس" از بقیه صد لیره خبری نبود. نمی‌دانم کدام شیر پاک خورد‌های بین راه بقالی تا نانوائی جیب مرا زده بود... بسرعت بطرف خانه دویدم... طبق معمول زنم و دو تا بچه‌هام گوشه‌ای کز کرده بودند. زنم از دیدن من که به این زودی به خانه آمده بودم از جا پرید و بطرفم آمد ولی من دستپاچه و وحشت زده بزمن گفتم:

— برو پرده را بکش... اولاً "بخاطر اینکه طلبکارها نفهمند توی خانه هستم و ثانیاً" نمی‌خواهم در این شب عید چشمم به چشم بچه‌ها بیفتد. خجالت میکشم که نمی‌توانم حتی سالی یکبار غذای گرم به آنها بدهم.

~ ~ ~

خانم مسکون

خانم میمون ...

توی قفس آهنی تعداد زیادی میمون دیده می‌شد، میمون‌ها یک لحظه آرام نمی‌گرفتند. یا روی چوب‌ها آکروبات بازی می‌کردند و یا از سر و کول هم بالا می‌رفتند. فقط یکی از آنها ژست مجسمه رودین (مرد متفکر) را بخود گرفته بود بدون اینکه کوچکترین حرکتی بکند، یک دستش را زیر چانه‌اش گذاشته و به فکر فرو رفته بود.

توی دلم گفتم "درست مثل یک انسان می‌ماند" نمیدانم از چه نژادی بود. قدش از شپانزه کمی بلندتر ولی جثه‌اش کوچکتر بود. مدتی روبروی یکدیگر ایستادیم و چشم در چشم هم دوختیم ... موقعی که راه افتادم

بروم صدائی بگو شم خورد " لطفا " توجه کنید " اطرافم را نگاه کردم هیچکس نبود . . . با ترس و تردید سرم را بلند کردم دیدم میمونی که تا چند دقیقه پیش مثل مجسمه نشسته بود داره حرف میزنه !

— حضرت آقا با شما هستم ممکنه یک دقیقه به حرفهای من گوش بدین ؟

نمی توانستم باور کنم یک میمون بتونه مثل آدمها حرف بزنه با ناباوری پرسیدم :

— شما دارین حرف میزنین ؟

— بعله . . . خواهش میکنم آهسته صحبت کنید مربی میمونها نشنود . اگر مربی ببیند شما با من حرف میزنید ناراحت میشه مرا اذیت میکند . . . کتک میزند . . . پرسیدم :

— چرا ؟

— چون من یک انسان هستم . . .

— یعنی چه ؟ اگر انسان هستید توی قفس میمونها چکا دارید ؟

میمون انسان نما به صدای بلند خندید و گفت :
من تنها انسانی نیستم که توی قفس رفته ام . . .

خیلی‌ها توی قفس زندگی می‌کنند... بعضی‌ها زن می‌گیرند
توی قفس میافتند... خیلی‌ها بخاطر پول و ثروت توی
قفس میافتند...

چیزی نمانده بود از تعجب شاخ در بیاورم...
میمونه راست میگفت... حرفش خیلی معنی داشت...
همینطور که در دریای فکر غوطه‌ور بودم میمون‌هازم
پرسید:

— شما تا بحال توی قفس نیفتادی؟
— حساب من با دیگران خیلی فرق داره... من
نصف بیشتر عمرم را توی قفس بودم.
ایندفعه میمون انسان‌نما با تعجب از من پرسید:
— چرا؟

جواب دادم:

— چون من یک نویسنده آنهم طنزنویس هستم و به
محض اینکه دو کلمه حرف حسابی میزنم به گوشه قبابی
یکی از کله‌گنده‌ها برمیخوره و مرا توی قفس میاندازند.
میمون انسان‌نما گفت:

— آقای طنزنویس من از شما یک خواهشی دارم.

— امر بفرمائید آقا میمون.

- من آقا نیستم ، خانم هستم .
- گوشم به شماست بفرومائید خانم میمون .
- یکدفعه که گفتم ، من میمون نیستم . آدمم .
- منم پرسیدم اگر انسان هستید اینجا چکار می کنید ؟
- شما جواب مرا ندادید و حرف توی حرف آوردید .
- الان شرح میدهم که موضوع چی یه .
- بفرومائید ، گوش میدم .
- من از سینما و بخصوص آرتیست های معروف خیلی خوشم می آمد . زمانی عاشق سینه چاک " گرتا گاریو " بودم
- بقدری تحت تاثیر حرکات و رفتار او واقع شدن که زندگی او را مو به مو سرمشق خودم قرار دادم موهایم را مثل او روی شانه هایم می انداختم سعی میکردم کارهایم مرموز و اسرار انگیز باشد خلاصه اینکه قیافه و حرکات و رفتارم نمونه کاملی از زندگی گرتا گاریو بود
- پس از مدتی مارلن دیتريش ستاره روز شد و انتظار همه را بسوی خود جلب کرد . من نیز جزء عشاق دلخسته او در آمدم . لب هایم را مثل او تو کشیدم ، ابروهایم را با موچین گرفتم و خودم را شبیه او کردم پوست صورتم را هم با کرم و پودر مانند مارلین دیتريش به رنگ زرد

روشن در آوردم ...

این مد هم زیاد طول نکشید چون شهرت مارلین مونرو درهمه جا پیچید، من به تقلید او آرایش می کردم و صدایم را خفه کرده، آهنگ میخواندم ...

حوصلا! از این مزخرف گوئی خانم میمون داشت سر میرفت حرف او را قطع کردم و پرسیدم:

— خانم خواهش میکنم اصل مطلب را بفرمائید و بگید. چرا به اینجا آمدین؟

— منم دارم دلیل اینو شرح میدم کمی صبر داشته باشید تا به نتیجه برسیم ...

گفتم:

— بفرمائید اما خواهش میکنم خلاصه کنید.

باشه بعد از مارلین مونرو نوبت به (کلارا بو) رسید ...
موهایم را مثل او به رنگ مشکی کردم ... چاق شدم ...
یک زن شوخ و شنگول شدم ولی وقتی چشمم به (جین هارلو)
افتاد عاشق او شدم. موهایم را بور کردم. برای اینکه لاغر
شوم کمرستهای تنگ و چسبان پوشیدم، ابروهایم را قوسی
کردم ... افسوس که جین هارلو در یک سانحه هوایی کشته
شد و دوستدارانش را داغدار ساخت.

بعد از او مدل من (ورونیکا لیک) شد و موهای سرم را مثل او روی پیشانیم ریختم بطوری که جلوی چشمهایم را می‌گرفتم . لبهایم را مثل او کلفت و پر رنگ ماتیک می‌زدم حسابی داشته کلافه می‌شدم گفتم :

– خانم خواهش میکنم اصل قضیه را بفرومائید و بگید از من چی میخواهید؟

– اگر یک دقیقه به حرفهای من گوش بدین می‌فهمید چی می‌خواهم .

– بفرومائید

– مد (ورونیکا) هم خیلی زود افول کرد و ستاره شهرت الیزابت تایلور درخشید منم پیرو او شدم خودم را مثل او رنگ و روغن میکردم ، ابروهایم را مثل او منگولهای می‌کردم . هرکس مرا میدید میگفت " الیزابت خودمان است " تازه داشتم سرشناس میشدم که ریتا هیورت با آقاخان محلاتی ازدواج کرد ، و مد ریتا هیورتی برسر زبانها افتاد . از آنروز موهای سرم را به رنگ قرمز در آوردم صورتم را مثل او لک و پکی کردم

– حرفش را بریدم و با ناراحتی گفتم :

– خیلی معذرت می‌خوام من خیلی عجله دارم

اجازه بدین مرخص بشم .

با دستپاچگی جواب داد :

— آقا خواهش میکنم یک لحظه دیگه صبر کنید
داستان من داره تمام میشه . . . شما باید به من کمک کنید .
ایستادم و گفتم :

— خواهش میکنم زودتر تمام کنید . . .

— وقتی سروصدای (اودری هیپورن) درآمد دلم
میخواست مرا می دیدند . از موهای مردانام گرفته تا نوک
پایم (اودری هیپورنی) شده بودم که جینالولو بریجیدا
آمد و همه چیزم عوض شد .
بسرش داد کشیدم :

— فهمیدم بابا ، شبیه جینا شدی بعد هم به شکل
سوفیا لورن در آمدی ، درسته . . . ؟

— شما از کجا فهمیدین ؟ . . . خلاصه اینکه روزی که
(گریس کلی) معروف شد و من مثل او کلاه بزرگی روی
سرم گذاشته و قیافام را مانند او رنگ و روغن کرده بودم
دستگیر شدم . . .
پرسیدم :

— چرا دستگیر شدین ؟

— راستش اونا مدعی بودند که من میمونم و من هر چه داد و بیداد کردم و گفتم انسان هستم کسی گوش به حرفم نداد.

— می‌خواستید به دادگاه شکایت کنید.

— شکایت کردم ... دادگاه مرا فرستاد پیش‌دکترها و متخصصین حیوان‌شناسی و آنها هم بعد از مدتی معاینه و تحقیق نظر دادند که من میمون هستم.

گفتم:

— لابد از من می‌خواهی که اعمال نفوذ بکنم و تو را بنام انسان از توی قفس نجات بدهم؟

— خیر ... چون شما نویسنده هستید و حتماً "روزنامه‌ها را می‌خوانید و از مدهای روز خبر دارید بمن بگوئید ببینم این روزها مشهورترین ستاره سینما کی‌یه؟ چطوری لباس می‌پوشه؟ موهاش چه رنگ؟ و حرکات و رفتارش چطوری‌یه؟

در این موقع مدیر باغ‌وحش و مربی حیوانات با سرعت بطرف ما آمد و به عنتری که با من حرف می‌زد گفت:

— باز هم داری چاخان می‌کنی؟ هنوز هم به همه میگی میمون نیستی و آدمی؟

بعد هم چوبی را که توی دستش گرفته بود بلند کرد و محکم توی سر میمون کوبید.
دست متصدی باغ وحش را گرفتم و گفتم:
شما حق ندارید به یک انسان توهین بکنید.
متصدی حیوانات با تعجب سرتا پای مرا ورنداز کرد و گفت:

— آقا شما حرفهای این عنتر را باور کردین؟ خواهش می‌کنم درست به قیافه او نگاه کنید. این چشم و ابرو کجاش شبیه آدمه... کدام آدمی موهای سرش اینجوری به خودتان قضاوت کنید این شکل و شمایل به آدم شبیه‌تره یا به یک عنتر؟...

زنی را که توی قفس بود بدقت نگاه کردم درحقیقت متصدی باغ وحش درست می‌گفت... چون منتظر جواب بود گفتم:

— حق با شماس... این زن به عنتر بیشتر شبیه‌تا به آدم...
متصدی باغ وحش لبخندی زد و گفت:

— البته عنتر هم هست... تمام دانشمندان و دکتراها او را معاینه کردن و عنتر بودنش را گواهی کردن...
PDF.tarikhema.org

وقتی من از آنجا دور شدم عنتر هنوز حرف میزد:
_ آقا ، شما را بخدا بمن بگوئید کدامیک از ستارهها
مشهور هستند؟

* * *

اتوسیل علمى اختصاصى

" اتومبیل‌های اختصاصی "

۵۲

اتومبیل سیاهرنگی که درخشندگی آن نشان میداد
مدل بالاس با حرکتی غرورآمیز کنار تابلوی "پارک ممنوع"
توقف کرد .

پلیس راهنمایی با ناراحتی و عصبانیت زیاد چند
بار پشت سرهم سوت کشید . اتومبیل سیاهرنگ در جواب
سوت پلیس صدای ناهنجاری از لوله آگزوزش خارج کرد .
پلیس راهنمایی که از این عمل تا سر حد جنون
عصبانی شده بود نفس زنان بطرف اتومبیل دوید دسته
قبض جرمه را از جیبش بیرون آورد . . .
اتومبیل سیاهرنگ بدون اینکه خودش را ببازد به

پلیس راهنمایی گفت:

— اول به عقب من نگاه کن بعد بیا جلو...
 مامور راهنمایی برای نوشتن شماره اتومبیل به عقب ماشین رفت. همین‌که چشمش به پلاک قرمز رنگ ماشین افتاد فوراً "خودش را جمع و جور کرد. تکه‌هایش را بست و پاهایش را محکم بهم کوبید، سلام نظامی داد، خبردار ایستاد و گفت:

— خیلی معذرت می‌خوام حضرت ماشین پلاک رسمی من خیال کردم شما تاکسی هستید.

اتومبیل سیاه‌رنگ پلاک رسمی در جواب مامور راهنمایی یکبار دیگر صدای ناهنجاری از لوله‌آگزوزش خارج کرد! مامور راهنمایی که تا نوک دماغش سرخ شده بود به آنطرف خیابان رفت، راننده یک تاکسی را متوقف کرد و بنام اینکه سرعت زیاد دارد جریمه‌اش کرد...

چون ناراحتی او رفع نشد، یک تاکسی دیگر را بجرم آهسته رفتن، سومی را به بهانه اینکه مسافر کم سوار کرده و چهارمی را بدلیل اینکه مسافر زیادی سوار کرده، و پنجمی را بخاطر اینکه خارج از ایستگاه تاکسی توقف کرده جریمه نمود تا اینکه اعصابش آرام شد...

در این موقع یک تاکسی قراضه کنار اتومبیل سیاهرنگ
پلاک رسمی ایستاد و گفت:

سلام دوست عزیز حالت چگونه؟
اتومبیل سیاهرنگ با غرور و افاده دماغش را بالا
کشید و پرسید:

— تو از کجا دوست من شده‌ای؟
— به این زودی فراموش کردی؟ یادت رفته که ما دو
تا از یک کارخانه بیرون آمدیم؟ مگه با هم وارد گمرک
استانبول نشدیم؟

اتومبیل رسمی دوست قدیمی‌اش را بیاد می‌آورد...
خیلی متاثر می‌شود و دو قطره بنزین از باکش بزمین
می‌ریزد. با ناراحتی می‌پرسد:

— بیچاره دوست من، چرا به این روز افتادی؟ مثل
حزبی که از قدرت می‌افتد در بو داغان شدی؟
تاکسی قراضه با خجالت سرگذشت خودش را تعریف
می‌کند:

— بعد از اینکه توی گمرک از هم شدیم... یک تاجر
آهن مرا خرید... صبح‌ها تا ظهر خانم او به بهانه
تعلیم رانندگی با یک جوان الدنگ مرا به کوه و بیابان

میبرد و عصرها پسر جوانش دخترهای مردم را تعلیم میداد ! !

شبها نیز خود تاجر و گاهی دختر و پسرش از من بجای چادرهای صحرائی استفاده می‌کردند...

درسته که اسم و من ماشین است ولی هرچه باشد جزء جاندارها هستم و حرکت می‌کنم. وقتی این همه مناظر خلاف اخلاق و انسانیت می‌بینم جسم و جان ما آزرده می‌شود و اجزاء ما از قبیل فرمان و ترمز و فنر و هرچه داریم از کار می‌افتد و قراضه می‌شویم.

بخصوص که من جزء ماشین‌های بدبخت و بیصاحب هستم علتش هم این است که صاحب من حلبی‌های‌زنگ زده را با سود سی‌چهل درصد به مردم قالب می‌کرد و چون گندکار درآمد به زندان افتاد و من توی دست‌زن و پسر و دختر او افتادم و حسابی از من کار کشیدند چون پلیس از جریان خبردار شد خانواده تاجر آهن مجبور شدند مرا بفروشند.

از شانس سیاه‌یک بقال مرا خرید. هر روز صبح به میدان‌بار میرفتم و تاجائی که می‌توانست جنس می‌خرید و بار من می‌کرد...

و در اثر فشاری که بقال بیرحم به من وارد می‌آورد ،
خیلی زود درب و داغان شدم ... روزی دو سه بار کمرم
زیر بار فشار خم میشد و روی زمین می‌خوابیدم ...
بقال که متوجه شد من دیگر به درد کار اونمی‌خورم
ما تبدیل به تاکسی کرد ...

یک راننده‌ای داشتم که نصف درآمد تاکسی را
می‌گرفت با اینحال بی‌انصاف سی‌درصد کارکرد را هم
می‌دزدید ... ده درصد را هم عقب می‌انداخت و بقیه
را به بقال میداد ...

هر چقدر امروز عصر به بقال تحویل میداد فردایش
به بهانه اینکه ماشین احتیاج به تعمیر دارد دو برابر از
بقال می‌گرفت .

بعد از مدتی بقال متوجه شد که نزدیک است ورشکست
شود به همین جهت مرا به راننده‌ام بخشید و خودش را
خلاص کرد ،

هنوز مدتی نگذشته و راننده قرض‌هایش را نپرداخته
بود که یک شب دزدها مرا بردند ، رنگ و روی مرا عوض
کردند ، علامت‌ها و نمره مرا تغییر دادند و بخاطر اینکه
پیدایم نکنند مرا به دهاتهای دور افتاده بردند ، مدتها

در راه‌هایی که انسان‌ها هم نمی‌توانستند پیاده راه بروند من مسافرکشی میکردم ... چند نفر را زیر گرفتم و لت و پار کردم ... چندین بار داخل‌خانه‌ها و دکانها رفتم یکبار با درخت تصادف کردم ... یکدفعه هم داخل یک رودخانه افتادم ... باز من بودم که جان سالم بدر بردم و هنوز نیمه نفسی می‌کشم ... خب، بگو ببینم تو چطور تا بحال اینطور سالم و خوب ماندی و هنوز مثل خانم‌هایی که از آرایشگاه بیرون می‌آیند قشنگ هستی؟!

اتومبیل سیاه‌رنگ رسمی با غرور شروع به شرح ماجرا می‌کند:

— من صبح‌ها در گاراژ خود بیدار می‌شوم ... آقا کوچولو و خانم کوچولو را به مدرسه می‌برم. بعد خانم را به سلمانی میرسانم و از آنجا به منزل یکی از دوستانش جهت بازی پوکر می‌رویم. بعد از ظهرها هم گاهی خانم به خیاطی سرمیزند و گاهی خانم بزرگ برای خرید تکه و قره ... قره ... و چیزهایی شبیه این با من به بازار می‌آید ...

شب‌ها هم برای شب‌نشینی و یا میهمانی‌های خصوصی می‌روم و خلاصه من بیشتر استراحت می‌کنم و خستگی کارهای

نکرده را در می‌کنم ...

تا کسی قراضه با تعجب می‌پرسید:

— شنیدم می‌گن ماشینهای دولتی حق ندارند کارهای

شخصی انجام بدهند؟!!

ماشین دولتی صدای مخصوصی از لوله اگزوزش خارج

می‌کند و جواب می‌دهد:

— از دوران سلطان (پالاموت) ها تا بحال این حرفها

را می‌زنن ولی گوش هیچکس بدهکار نیس.

تا کسی می‌پرسد:

— آخه چطور ممکنه کسی قانون را زیر پا بگذاره؟

— ما کجا قانون را زیر پا گذاشتیم؟؟ این ماشین

مال ملت است . ارباب منهم برای ملت کار می‌کند...

زن و بچه‌های ارباب هم جزء این ملت هستند پس می‌بینی

که همه چیز مال ملت است و هرگز با هم جدائی ندارند

و ماهمه در راه ملت قربانی می‌شویم .

* * *

هئیت اقتصادی

هیئت اقتصادی

مقدمه:

"چندی پیش قرار بود بین ما با یکی از کشورهای همسایه قرارداد تجارتی مهمی منعقد شود یک هیئت اقتصادی مرکب از حقوقدانان و متخصصین اقتصادی کشور همسایه به مملکت ما میآیند تا ضمن مذاکرات لازم قرارداد مربوطه را تهیه و امضاء نمایند.

داستانی که مطالعه می فرمائید از گزارشهای محرمانه رئیس هیئت گرفته شده است."

سوم مارس

هنگامی که در فرودگاه از هواپیما پیاده شدیم . . .

غیر از مامورین گمرگ کسی نبود... از یکنفر پرسیدم :
 - کسی برای راهنمایی ما نیامده؟
 بدون اینکه به صورتم نگاه کند با اشاره سر جواب
 منفی داد...

مامورین گمرگ بدون رعایت تشریفات سیاسی چمدانها
 و اثاث ما را برای بازرسی بردند... به مامورین گفتم :
 - ما، ماموریت رسمی داریم، حق ندارید اثاثیه
 ما را بازرسی کنید.

ولی بگوش کسی فرو نرفت اصلا " کسی گوش به حرفهای
 ما نمیداد تا بفهمد چی میگوئیم... گذرنامههایمان را
 نشان دادیم فایده نکرد. چارهای جز تسلیم نداشتیم...
 مامورین تمام چمدانها و ساکهای ما زیرورو کردند.
 تفتیش چمدانهای ما که تمام شد، مدتی هم بلا تکلیف
 و سرگردان توی میدان فرودگاه انتظار کشیدیم...
 نمی دانستیم کجا برویم و چکار کنیم، و اصولاً"
 تکلیفمان چیست...

بالاخره تصمیم گرفتیم به یک هتل برویم و استراحت
 کنیم تا ببینیم چه میشود وقتی ماشین ما به دروازه شهر
 رسید دیدیم چند تا ماشین سواری و اتوبوس آژیرکشان

از روبرو دارند میآیند...

نمیدانم از کجا ما را شناختند با چراغهایشان علامت دادند و صدمتر جلوتر ایستادند... ما هم پیاده شدیم در حدود پانصد نفر برای استقبال ما آمده بودند... کسی که رئیس مستقبلین بود گفت:

— ما گمان میکردیم شما با کشتی تشریف میارین... به این جهت به اسکله رفته بودیم... مراسم استقبال رسمی اونجا باید به عمل بیاد...

اول خیال کردم شوخی میکند، چون کشور ما از راه دریا به آنجا راه ندارد، ولی دیدم جدی است. تعجبم بیشتر از این بود که این بابا حتماً از مقامات رسمی مملکت هست چطور این را نمی‌داند؟

از دست مامورین گمرک شکایت کردیم... رئیس مستقبلین خنده مخصوصی کرد و گفت:

— خیلی ببخشین... اونا خیال کردن شما از خودمون هستین... چون خبر رسیده بود یک دسته قاچاقچی با هواپیما وارد می‌شوند... ایشاله که ناراحت نشدین؟ خوب دیگه شما را خودی دونستن. بیگانه حساب نکردن.

با ناراحتی جواب دادم:

— متشکرم ...

رئیس‌مستقلین در حالیکه به همراهانش اشاره میکرد گفت:

— پانصد... ششصد نفر به استقبال شما آمدن... خواستم بگویم چرا زحمت کشیدین، ما راضی نبودیم... ولی یارو مهلت نداد و اضافه کرد

— روزنامه‌نویسها و عکاسها برای شرکت در جلسه مصاحبه یکی از آرتیستهای آمریکائی که وارد کشور شده رفتن و نتونستن جهت تهیه خبر و عکس بیان... آقای وزیر اقتصاد در مسافرت اروپا هستند... معاونشان هم در مرخصیه... مدیر کل قراردادها در جشن افتتاح یک موسسه صنعتی دعوت داشت. معاون مدیر کل هم برای بازرسی به استانها رفته. رئیس دفتر کل دو سه روزپیش بازنشسته شده... منشی وزارتت هم در بیمارستان بستری است... به این جهت بنده مامور استقبال از آقایان شدم و خیلی معذرت می‌خواهم که وقت کم بود و نتونستم بیش از پانصد نفر برای پیشواز شما بیارم...

سؤال کردم:

— جنابعالی چه سمتی دارید؟

— اگر تا بحال بازنشسته نشده باشم و به جای دیگر منتقل نشده باشم و بنا به مقتضیات اداری از کاربرکنارم نساخته باشند. در این لحظه معاون دفتر دایره حقوقی هستم...

موقعی که سوار ماشینها می شدیم گفت:

— مراسم رسمی استقبال شما قرار است در اسکله انجام شود. الان همه‌ی ما بطرف اسکله می‌رویم، بعد از اینکه مراسم استقبال رسمی بعمل آید برای استراحت به هتل تشریف ببرید...

هرچند اصرار کردم از اجرای برنامه رسمی صرفنظر کنند فایده‌ای نبخشید و رئیس مستقلین گفت اگر برنامه اجرا نشود برای من مسئولیت دارد ناچار قبول کردم و با اینکه خیلی خسته بودیم به اسکله رفتیم.

کنار ساحل از ماشین‌ها پیاده شدیم... بوسیله قایق ما را به داخل کشتی بزرگی که چند میل دورتر لنگر انداخته بود بردند.

هنگامی که کشتی بطرف ساحل براه افتاد چند تا کشتی کوچکتر که با پرچمهای دو کشور تزئین شده بودند به استقبال ما آمدند... در ساحل هم چند تیر توپ

شلیک کردند . . . و ما در میان کف زدندهای شدید مستقبلین دوباره پا به ساحل گذاشتیم . . .

در کنار اسکله دو دختر خوشگل و زیبا که لباسهایی از پرچم دو کشور پوشیده و روی سینه آنها با خط زیبا نوشته شده بود "خوش آمدید" دسته‌گل‌هایی بزرگی به ما تقدیم کردند . . . در خیابانهای مسیر، چند تا طاق‌نصرت از گاجهای سبز و گل‌های رنگارنگ درست کرده بودند وزیر طاقها دسته‌های موزیک و دوستداران ما اجتماع کرده و مقدم ما را با نوای موزیک و کف زدندهای شدید و ابراز احساسات دوستانه استقبال می‌نمودند.

تا وقتی به هتل محل اقامت خود رسیدیم لااقل دو سه هزار عکس از اعضاء هیئت گرفته شد. در تمام مدت چند فیلمبردار عرق‌ریزان مشغول تهیه فیلم از مراسم استقبال بودند . . .

۴ مارس

امروز از طرف مقامات دولتی یک جلسه مصاحبه مطبوعاتی برای ما تشکیل داده شده بود. خبرنگارها و عکاسها از چپ و راست عکس برمیداشتند و مصاحبه

می‌کردند...

یکی‌شان از من پرسید:

— کشور ما را چه جوری دیدین؟

من هرچه دیدم بودم چند برابر بیشترش تعریف

کردم...

چون پذیرائی و استقبال آنها از هیئت واقعا "عالی

است . به همین جهت در جواب خبرنگار تمام کلمات

تحسین آمیز را بطار کردم:

— کشور شما فوق‌العاده‌اس... خارق‌العاده‌اس...

مثل بهشته... ما از پیشرفتهای شما انگشت به دهن

مانده‌ایم... خیلی چیزهاست که باید ما از شما

یاد بگیریم.

یکی دیگه از من پرسید:

— از چه چیز مملکت ما بیشتر خوشتون آمده؟

چون قبلا " جواب این جور سئوالها را آماده کرده

بودیم بدون تامل جواب دادم:

— کباب‌هاتون... دلمه‌هاتون... باقلواهاتون...

از بسکه اینجا خوراکیهای لذیذ خورده‌ایم چیزی نمانده

بترکیم...

وقتی مصاحبه داشت تمام میشد یکی از روزنامه‌نگاران
از من پرسید:

— شما چی بازی می‌کنین؟

— من بازی دوست ندارم...

نگاه تعجب‌آمیزی بصورتم کرد و من دوباره گفتم:

— حقیقت را عرض کردم من در عمرم بازی نکردم...

خبرنگار یقه یکی از دیگر از اعضاء هیئت را گرفت

و از او پرسید:

— شما بازی میکنید؟

وقتی اونم گفت من بازی نمی‌کنم خبرنگار از یکی

دیگر پرسید:

— در این مسابقه شما در کدام قسمت بازی می‌کنید؟

— همکار ما با تعجب پرسید:

— کدوم مسابقه؟ چه بازی؟

— مگه شما تیم فوتبال ماداگاسکار نیستید؟

در عمرم آدمی به این خوشمزگی ندیده بودم...

بی‌اختیار با صدای بلند خندیدم... یاروها دو

ساعت با ما مصاحبه میکنند. هزار تا چرت و پرت گفتیم

تازه می‌پرسن شما تیم ماداگاسکار نیستید؟ دهن باز کردم

یک چیزی به او بگویم که یکی دیگر از روزنامه‌نگارها
پیشدستی کرد و جوابش را داد:

— نه بابا اینا فوتبالیست نیستن ، اعضا ء ارکستر
موناکو هستن !!

سومی هم برای اینکه اطلاعاتش را به رخ رفقاییش
بکشد گفت:

— اشتباه می‌کنی . مگه قیافه‌هاشونو نمی‌بینی ، مثل
روز معلومه که اینا جزء دسته اپرای هونلولو هستن !!
وقتی ما خودمان را به روزنامه‌نگاران معرفی کردیم
و گفتیم " هیئت اقتصادی هستیم " جواب دادند:

— پس چرا ما را دست انداختین و زودتر نگفتین ...
خب اینو اول می‌گفتیم که ما با شما مصاحبه نکنیم .
ما از آنها معذرت خواستیم ... لابد تقصیر ما بوده
که زودتر خودمان را معرفی نکردیم ...

۵ مارس

میهمانی دیشب خیلی عالی بود . واقعا " بیه ما
خوش گذشت . هرنوع اطعمه و اشربه که تصور بکنیدتوی
سفره چیده بودند . خوردیم و نوشیدیم . وقتی سیرشدیم

یکنفر از جا بلند شد و نطق غرائی کرد...
مدتی با حرارت در باره مناسبات فرهنگی تجارتی
و جغرافیائی دو کشور حرف زد... بعد هم پیشنهاد
کرد :
- جام‌ها را بسلامتی دوستی و یگانگی دو کشور
بنوشیم .

قدح‌ها را بردیم بالا و من از جایم بلند شدم تا
متقابلاً "نطقی ایراد کنم اما در این اثنا برق رفت و
چراغها خاموش شد . همه دویدند بیرون... مانفهمیدیم
چی شده . فقط صداهای درهم و برهمی می‌شنیدیم...
در وهله اول خیال کردیم اینهم یک شوخی است
و می‌خواهند یک نمایشی و یا کار فوق‌العاده‌ای برای ما
نشان بدهند ولی معلوم شد که چون آبونمان برق را
نپرداخته‌اند شرکت برق موقع را برای وصول طلبش مناسب
تشخیص داده است .

دوباره سرمیز جمع شدند و من از جایم بلند شدم
تا نطقم را ایراد کنم ولی به محض اینکه دهانم باز کردم
باز هم برق رفت و سالن تاریک شد .

این دفعه هیچ‌کس از جایش تکان نخورد... از یکی

پرسیدم.

— باز چه اتفاقی افتاد؟

— هیچ. برق این منطقه از شبکه قطع شد.

— چرا؟

— میشه دیگه...

— چقدر طول میکشه؟

— معلوم نیس، گاهی دو سه ساعت طول میکشه گاهی

هم دو سه روز و حتی یک هفته طول میکشه...

مستخدمها فوراً "چراغهای نفتی را به سالن آوردند

معلوم میشد آدمهای محتاط و دقیقی هستند و پیشبینی

همه چیز را می کنند ولی وقتی خواستند روشنشان کنند

معلوم شد نفت ندارند.

من از خیر نطق و خطابه گذشتم. خدا حافظی کردیم

برویم. مستخدمها دویدند رفتند از بیرون شمع تهیه کنند

تا لااقل جلوی پایمان را ببینیم.

وقتی می خواستند شمعها را روشن کنند برق آمد و

چراغها روشن شد ولی چه فایده...

دیگه نمی شد برگردیم سر میز و من نطقم را بکنم.

۸ مارس

دیروز موزه را به ما نشان دادند. امروز هم قرار است که از کارخانه‌ها بازدید کنیم. فردا هم برنامه گردش در شهر داریم. فقط از چیزی که خبر نیست مذاکرات اقتصادی است...

خوب می‌خوریم و خوب تفریح می‌کنیم و خوب استراحت داریم... اما بالاخره تکلیف (مذاکرات) چه می‌شود... می‌ترسم یک چیزی بگوئیم بد باشد. آخر آنها میهماندار هستند و برنامه‌ها را آنها ترتیب می‌دهند. لابد هنوز موقع (انجام مذاکرات) نرسیده است.

۱۲ مارس

چند بار تصمیم گرفتم به آنها بگویم "ما آمدیم قرارداد تجارتي ببندیم نیامدیم تفریح و خوشگذرانی کنیم" اما موقع مقتضی پیش نیامد. منتظر دستورات هستیم تا هر طور صلاح میدانید اقدام شود. دیشب به افتخار ما یک میهمانی مفصل دادند. دو دسته موزیک خارجی و چند تا رقاصه شرقی و غربی

برنامه اجراء کردند. امروز هم می‌خواهند ما را توی مدرسه‌ها بگردانند... باز هم امشب در یک میهمانی دیگر دعوت داریم...

۱۹ مارس

روزهای اول من خیال میکردم می‌خواهند با شب زنده‌داریها و پذیرائیهای شبانه ما را گیج کنند و بعد پشت میز مذاکرات بنشانند و سرمان کلاه بگذارند، اما اینطور نیست الان سه هفته است هرشب برنامه داریم ولی هنوز یک کلمه هم مذاکره نکردیم. --

۲۳ مارس

امروز به میهماندارمان گفتم:
 - مذاکرات را کی باید شروع کنیم؟...
 با قیافه تعجب آلودی جواب داد:
 - چه مذاکرهای؟
 - مذاکرات تجارتي ديگه... ما برای عقد یک قرارداد بازرگانی آمديم.
 این دفعه خیلی هاج و واج شد. انگار خیلی از

مرحله پرت است . جریان را مفصل برایش تعریف کردم .
گفت :

عجب . . . شما هیئت اقتصادی هستین ؟ ما تصور
می کردیم شما برای بررسی وضع مملکت ما جهت اهداء
کمکهای بلاعوض به اینجا اومدین . . .
امشب هم به یک میهمانی مفصل دعوت داریم اما
نمیدانیم حالا که فهمیدند ما کمکی نداریم به آنها بکنیم
باز هم از ما مثل سابق پذیرائی می کنند یا نه . . .

۲۶ مارس

دیشب سه نفر از اعضاء هیئت ما بقدری مست شده
بودند که نمی توانستند سرپا بایستند . دو تا هم از فرط
مستی وسط مجلس رفتند و یک رقص شکم حسابی اجرا
کردند .

میهمان نوازی اینها هیچ فرقی نکرده و با اینکه
فهمیدماند ما چیزی نداریم که به کسی بدهیم باز هم
هرشب برنامه رقص و تفریح اجراء میشود . میهماندار ما
میگفت فعلا " که بخاطر شما ما هرروز و هرشب برنامه های
جالبی اجرا میکنیم بنابراین چرا اصرار دارید برنامه ها

را بهم بزنید؟

۲۹ مارس

دیروز مسئله قرارداد اقتصادی و انجام مذاکرات را یکبار دیگر به میان کشیدم. بعد از آنکه سلسله مراتب اداری طی شد یکی از اقتصاد دانان آنها بما گفت: — اینکه مذاکرات و فلان و بهمان لازم نداره ما به شما ماهی... توتون... پنبه و فندق میدیم... شما بجاش بما قهوه بدین... " بهت زده گفتم: — ما قهوه نداریم... در کشور ما قهوه به عمل نمیداد.

— خب حالا که اینطور به ما گندم بدین... چیزی نمانده بود از پیشنهادش شاخ دربیارم گفتم: — ما شش ماه پیش از شما گندم خریدیم. — عیب نداره. همون گندمها را به خودمون بفروشیم! امروز عکس و تفصیلات مذاکرات مهم تجارتي و اقتصادی ما توی روزنامهها چاپ شده و زیرش نوشته اند. " مذاکرات تجارتي با هیئت اقتصادی کشور همسایه

در محیط دوستانه‌ای خاتمه یافت... قرارداد مبادله پانصد میلیارد محصولات صنعتی و کشاورزی بین طرفین به امضاء رسید که از این محل تمام مایحتاج ضروری را دو کشور همسایه از یکدیگر تامین خواهند نمود و بزودی مقدار زیادی روژ، ما تیک، ریمل... (تیله) های بزرگ و کوچک برای بازی اطفال... میخ... سیخ... و سه پایه از این کشور به بازارهای ما خواهد رسید..."

۳۰ مارس

با امضای این قرارداد تجارتی کار ما ظاهراً "خاتمه یافته... ولی نه تنها میهمان دارها از ما دست بردار نیستند بلکه ما هم به این زندگی لذت آور و به این آب و هوا خو گرفتیم و حاضر نیستیم برگردیم... می خوریم و می آشامیم... تفریح می کنیم و میرقصیم... و تصمیم داریم اگر وضع به همین ترتیب پیش برود تا آخر عمر در این مملکت زیبا اقامت کنیم."

* * *

آدم خیرخواه

" آدم خیرخواه... "

مرد میانه‌سالی که لباسهای شیک و تمیزی پوشیده بود و صورت نورانی و دوست‌داشتنی او نشان میداد آدم اصیل‌زاده و نجیبی است، گوشه قهوه‌خانه نشسته و برای چند نفری که اطرافش نشسته بود حرف میزد.

— من کمک به‌همنوع را خیلی دوست دارم... کتم را از تنم بیرون می‌آورم و به‌مستحق میدهم... کفشهایم را از پایم در می‌آورم و به پا برهنه‌ها میبخشم... قلم و خودنویسم را... فندکم را... عینکم را به هرکس که محتاج باشد هدیه می‌کنم. حتی حاضرم تشکم را از زیر خودم بردارم و به‌دیگران بدهم... ممکن است آنها

نفهمند... باشد... برای من مهم نیست، خداوند که ناظر و حاضر است و همه‌ی کارهای ما را می‌بیند. دو سه نفر از آنهایی که اطرافش نشسته بودند با حیرت به حرفهای او گوش می‌دادند... یکی دو نفر با ناباوری بهم چشمک میزدند...

حدود یک هفته می‌شد که این آدم در این قهوه‌خانه آمد و رفت می‌کرد... چند بار با چشمان خودمان دیده بودیم که به افراد فقیر و بیچاره چیزهایی داده بود، اما برای اولین بار حرف میزد...

انگار می‌خواست تلافی مدتی را که سکوت کرده است در بیاورد. چون یکریز حرف میزد و مهلت به کسی نمی‌داد چیزی بپرسد، خوبی‌هایی را که کرده بود می‌شمرد، و تکیه کلامش این بود که "من از کسی توقع ندارم و در مقابل خوبی‌هایم تلافی کند..."

در این اثنا حسن چلاق از در قهوه‌خانه وارد شد. بسته بزرگی زیر بغلش گرفته بود، حسن چلاق آدم عجیبی است. دائم توی قهوه‌خانه پرسه میزند و یا کنار کیوسک‌های تلفن می‌نشیند و با دادن پول خرد به مردم امرار معاش میکند.

مشتري‌های قهوه‌خانه از او حساب می‌برند و هر کس لباس و پیراهن و کفش اضافی داشته باشد به او میدهد، حسن چلاق بعضی از این کفشها و لباسها را می‌فروشد و بعضی را خودش می‌پوشد.

خلاصه آدم بی‌چشم و روئی است... هر وقت توی قهوه‌خانه بیاید تا یک چیزی از مشتری‌ها نگیرد دست‌بردار نیست.

بعله این حسن چلاق با بستمای که زیر بغلش داشت یگراست بطرف محلی که آدم خیرخواه نشسته بود رفت بسته را باز کرد و به آدم خیرخواه تعارف کرد:
— بفرمائید داشم.

توی بسته یک پیراهن نو بود. توی دلم گفتم:
"لابد یارو پول داره حسن چلاق براش خریده..."
ولی این غیر ممکن بود... پولی که کسی به حسن چلاق می‌داد اگر صد تا نیشتر هم به دست حسن می‌زدند ممکن نبود پول را از توی دستش در بیاورند، به همین جهت اگر کسی مجبور میشد پولی به حسن بدهد قید آن را می‌زد، تعجب مشتری‌های قهوه‌خانه وقتی زیادتر شد که حسن چلاق گفت:

— این پیراهن را به شما هدیه می‌کنم .
 چیزی نمانده بود از تعجب شاخ در بیاورم . حسن
 چلاق که برای گرفتن چیزی از دیگران هزار تا کلک میزد
 چطور شد ، برای دیگران هدیه آورده ؟ !
 آدم خیرخواه بعد از اینکه پیراهن را گرفت و توی
 بسته گذاشت صورت حسن را بوسید و گفت :
 — حسن جون من از همان روز اول فهمیدم تو چه
 مرد مهربان و انسانی هستی ، چرا زحمت کشیدی ؟ من
 که از تو عوض نخواستم ...
 — شما پیراهن خودتان را از تن خودتان درآوردین
 بمن دادین ... ؟ در مقابل ، شما من کاری نکردم ...
 — خواهش می‌کنم داداش جون از خوبی‌هایی که
 من کردم حرفی نزن .
 — در هر صورت من عین پیراهن شما را از بازار
 خریدم تقدیم می‌کنم ...
 آدم خیرخواه از شدت احساسات بغض توی گلویش
 جمع شد ، دستمالش را از جیبش بیرون آورد ، اشکهایش
 را پاک کرد و گفت :
 — آخ ... در دنیا هیچ چیزی بهتر از خوبی کردن

نیس... خوبی هیچ وقت فراموش نمیشه... آقایان می بینید
این حسن آقای ما از گلوی خودش بریده و برای تلافی
کاری که برای او کرده ام چه هدیه خوبی برای من خریده؟!
آدم خیرخواه دست برد کراوات خودش را باز کرد
و به حسن چلاق داد.

— بیا جانم این کراوات را بگیر...

حسن چلاق دستش را عقب کشید.

— زنده باشی برادر من از اینا پنجاه تا دارم!!!

از تعجب دهانم باز مانده بود... حسن چلاق

پنجاه تا کراوات دارد و ما نمی دانستیم.

آدم خیرخواه کمر بندش را باز کرد و به حسن گفت:

— پس بیا کمر بندم را بدهم.

— تشکر می کنم داداش، خیلی متشکرم من بیست تا

کمر بند دارم.

— لااقل این چتر را بگیر...

— قربان شما داداش، من ده تا چتر دارم... اجازه

بدید مرخص بشم برم، کار دارم.

حسن چلاق دست آدم خیرخواه را فشار داد و

رفت.

ولی او هنوز عقب سر حسن داد میزد:
 - حسن آقا لااقل این تسبیح را می‌گرفتی؟
 توی دلم گفتم:
 " اینجور آدم‌های خیر و جوانمرد کم پیدا میشود...
 حتی حسن چلاق که با آنهمه دوز و کلک از مردم پول
 می‌گیرد طوری تحت تاثیر قرار گرفته که برای او هدیه
 خریده."

ما داشتیم روی اثرات نیکوکاری صحبت می‌کردیم که
 یکنفر دیگر از در وارد شد... اسمش محمد ریزه است
 این محمد بلائی است که نگو... در چاخان بازی و
 مردم‌آزاری لنگه ندارد... سرمه از چشم آدم می‌کشد...
 به هیچ‌کس هم رحم نمی‌کند. بقول معروف:
 " روسری را از سر مادرش می‌دزدد..."

محمد ریزه آمد و بروی آدم خیرخواه ایستاد و بسته‌ای
 را جلوی او گذاشت:

- داداش برای شما یک جفت کفش آوردم.
 - محمد جون این چه کاری‌یه؟ مگر کسی از تو عوض
 خواست؟

- اختیار داری داداش، مگه میشه در مقابل خوبی‌هائی

که تو میکنی آدم تلافی نکنه . تو کفشهایت را از پایت در
آوردی و به من دادی... منم رفتم از مغازه یک جفت
کفش نو خریدم...

آدم خیرخواه دوباره احساساتی شد، دست انداخت
به گردن محمد ریزه صورتش را بوسید و شروع کرد بگریه،
این دفعه ما هم طاقت نیاورده، در مقابل این عواطف
انسانی به گریه افتادیم، تو را بخدا اثر خوبی کردن را
ببینید... محمد ریزه هم که به هیچکس رحم نمیکند تحت
تاثیر قرار گرفته...

محمد ریزه از جایش بلند شد و گفت:

— داداش جون من کار دارم می خواهم برم . خداوند
تمام آرزوهای تو را برآورده کند .

آدم خیرخواه ضمن روبوسی با محمد گفت:

— محمد جان بیا این کلاه را بگیر .

— زنده باشی داداشم . من از این کلاه ها ده تا دارم...

— بیا این عینک را به تو بدم .

محمد ریزه بدون اینکه جوابی بدهد با عجله از
قهوه خانه بیرون رفت...

ما باز هم روی صحبت را به خیرخواهی و جوانمردی

کشیدیم و همه‌ی ما بطوری تحت‌تاثیر قرار گرفته بودیم که اشک بی‌اختیار از چشمان مان سرازیر شد.

گویا من بیشتر از سایرین گریه کرده بودم چون آدم خیرخواه بدون مقدمه یک چوب سیگار از جیبش بیرون آورد بطرف من دراز کرد و گفت:

— از شما خیلی خوشم آمده، اجازه بفرمائید این چوب سیگار را به شما تقدیم کنم.

درست نبود هدیه را قبول نکنم و قلب این مرد انسان دوست را بشکنم. چوب سیگار را گرفتم و گفتم:

— خیلی متشکرم...

از این جریان مدتی گذشت. یکروز آدم خیرخواه سیگاری به من تعارف کرد. سیگار را گرفتم و آتش زدم. آدم خیرخواه با صدای بلندی که همه شنیدند گفت:

— چرا با چوب سیگار نمی‌کشی؟

از جیبم چوب سیگاری را بیرون آوردم و سیگار را داخل آن فرو کردم. آدم خیرخواه که چهارچشمی مراقب من بود گفت:

— اونجور تاب ندین کاغذ سیگار پاره میشه...

خندیدم و توی دلم گفتم: "چه آدم خوبی‌یه..."

چطور از جان و دل به ماعلاقه داره؟"

سیگارم به ته رسیده بود... آدم خیرخواه گفت:

— سیگار را تا آخر نکشید... اگر آتش به چوب سیگار
برسد خراب میشه...

سیگار را از توی چوب سیگاری در آوردم بیرون
انداختم و چوب سیگار را توی جیبم گذاشتم...

آدم خیرخواه گفت:

— مواظب باشید توی جیبتان آشغال و فلان نباشه
چوب سیگار را خراب کنه.

این مرد یک فرشته بود... از صمیم قلب به رفقا
علاقه داشت و نمیخواست ضرری به آنها برسد.

فردای آنروز به دکان بقالی رفتم و گفتم:

— یک سیگار (مال تپه) بده...

از پشت سرم صدائی بلند شد:

— چرا سیگار فیلتردار می خری؟ شما که چوب سیگار
داری احتیاج نیس سیگار گران قیمت بخری...

برگشتم دیدم آدم خیرخواه است. سلام و علیکی
کردیم و او گفت:

— داخل آن چوب سیگار دستگاه نیکوتین گیر هست.

دیدم راست می‌گه به بقال گفتم *

— سیگار بدون فیلتر بده... .

یکروز با پدر زن و مادر زن و خانم و بچه‌هایم
میرفتیم سینما... من بخاطر احترام به پدر زنم جلوی
او سیگار نمی‌کشم... اگر هم بدون خبر او را ببینم سیگار
را توی دستم پنهان می‌کنم. آنروز هم سیگاری روشن
کرده بودم توی دستم بود و بدون اینکه پدرزنم بفهمد
دزدکی یک میزدم... یک دفعه از پشت سر صدائی به
گوشم رسید.

— اگر با چوب سیگارتان بکشید بهتره.

برگشتم دیدم خودش است...

بعد همینطور که شما هم فکرش را می‌کنید رفتم
بازار و با هر زحمتی بود یک چوب سیگار مثل همان که
آدم خیرخواه به من داده بود خریدم و بردم به او
دادم...

دلم می‌خواهد آنجا بودید و گریه کردن او را می‌دیدید!
در این موقع گریه‌ای از زیر میز بیرون آمد. آدم خیرخواه
گفت:

— بیا این گربه قشنگ را به تو بدهم...

فوری جواب دادم :

— خیلی متشکرم ، توی خانه‌ی ما پنجاه تا از این
گربه‌ها هست !!
با سرعت از آنجا دور شدم ... آدم خیرخواه هم
چنان پشت سرم داد می‌کشید :
" این را بدهم ... آن را بدهم ... " ولی من
خودم رابه نشنیدن زدم . و با سرعت دور شدم !

* * *

چرا همه وعده میدهند

چرا همه وعده میدهند؟

توی قهوه‌خانه کوچک آبادی همه از معلم جدید صحبت می‌کردند ... هرکسی یک چیزی می‌گفت همه با بیصبری منتظر آمدن آموزگار جدید بودند ... محمود نعلبند گفت:

– بیاد بعینم حرف حساب این یکی چیه؟
صبری بقال جواب داد:

– معلومه دیگه ... اینم از همون حرفها میزنه ...
" شما باید کمک کنید ... چشم ملت بدست شماس

... و

در این اثنا در قهوه‌خانه باز شد و سایه یک آدم

بلندقد بچشم خورد... کسانی که توی قهوه‌خانه نشسته بودند هیچ‌کدام از جایشان تکان نخوردند... یکی گفت "آمد" دیگری گفت "بعله... خودشه..." مرد جوان چند دقیقه جلوی در ایستاد... از میان دود سیگار مشتریهای قهوه‌خانه را ورنه‌انداز کرد و گفت 'سلام رفقا'

چند نفر از همانجا که نشسته بودند جواب سلام او را دادند. "علیک‌السلام..."

معلم جوان پرسید:

— مثل اینکه از بیگانه خوشتان نمیاد؟...

محمود نعلبند از جایش بلند شد و گفت:

— بفرمائید آقا معلم... بیگانه و آشنا هیچ فرقی

نداره... بفرمائید، خوش آمدین...

معلم آمد روی سکوی قهوه‌خانه نشست... کدخدا

زیر پاش بلند شد و گفت:

— خوش آمدین آقا...

— ممنونم...

— اینطور که خبر دادند شما جوان مهربان و وطن

پرستی هستید... بخاطر خدمت به مملکت از زندگی در

شهرهای بزرگ چشم پوشیدین و قصبه‌ی ما را انتخاب کردین ...

معلم جوان خندید و جواب داد:

— هرکس این حرفها را گفته لطف داشته ... من اینقدرها هم خوب نیستم .

محمود نعلبند پشت حرف کدخدا را گرفت و گفت:

— انشاءاله که همین‌طوره و هرچه گفتن درستن و فقط

خواهش ما اینه که برای بچه‌های ما از عقب‌ماندگی مملکت و فقر کشور و اینجور مطالب حرفی نزنید ...

معلم جوان لبخندی زد و جواب داد:

— سعی خواهم کرد عشق به وطن را در دل جوانها

بیشتر زنده کنم ، اگر موفق بشوم این وظیفه را انجام بدم اونوقت احساس راحتی میکنم .

کدخدا یک چائی برای آقا معلم سفارش داد و گفت:

— ایشاءاله موفق می‌شوی ...

آقا معلم دنباله مطلب را ادامه داد:

— در کشور ما منابع ثروت دست‌نخورده زیادهست ...

برای شناختن این منابع باید کوشش کنیم ... آینده

این کشور بدست جوانها باید ساخته شود و همانطور که

مردان سالخورده کشور ما با نثار خونشان آزادی و استقلال را در این کشور استوار و پابرجا ساختند جوانان ما باید این نهال را پرورش بدهند و کشور را آبادتر و غنی‌تر به نسل آینده تحویل دهند و... پیرمردی که روی سکوی مقابل نشسته بود با صدای لرزانش صحبت آقا معلم را قطع کرد:

— آقا جان بیخود خودت را خسته نکن... تو تا دهنت را باز کردی ما فهمیدیم چی میخواهی بگی. افکار شما خیلی خوبه ولی عمل کردن آن محاله... بجای این که نسل به نسل به هم تحویل بدهند اگر دست به‌دست داده بودند وضع ما حالا خیلی بهتر از این بود. معلم جوان سرش را به علامت تصدیق حرکت داد و گفت:

— درسته پدرجان، اما اصلاح یک مملکت زمان لازم داره ما باید...

این دفعه کدخدا حرف آقا معلم را قطع کرد و پرسید:

— آقا معلم شما چند سال دارید؟

— بیست و چهار سال.

— من هفتاد و پنج سال دارم... وقتی که منم به

سن شما بودم... خیلی بیشتر از این هیجان و احساسات

داشتم . زمانی که کشور ما اشغال شد همه دست بدست هم دادیم و دشمن را از مملکت بیرون کردیم . هی . . . ی . . . ی . . . چه روزهایی بود . . . آنقد رجوان بودیم که هنوز سبیل در نیاورده بودم . هر تیکه از کشورمان را که از دست دشمن پس میگرفتیم چنان به هیجان میآمدیم که خدا میداند . . . شب و روزمان را نمیفهمیدیم خواب و خوراک نداشتیم . . . بحمدالله کارها خوب پیش میرفت . . . پای دشمن که از مملکت ما بریده شد به فکر اصلاح کارها افتادیم . . . اولین برنامه‌ای که برای ما اهمیت داشت تاسیس مدرسه بود . مسئولین اداره فرهنگ گفتند : " چون ما بودجه برای ساختن مدرسه نداریم خودتان باید ساختمان مدرسه را بسازید . . . " اهل قصبه کلنگ بدست گرفتند . شب و روز کار کردند تا اینکه ساختمان مدرسه ساخته شد وقتی بین ملت و دولت تفاهم کامل باشد این حرفها معنی ندارد . چه فرق می‌کند ، بین ملت و دولت ، ما ، و شما وجود نداشت . . .

گفتم :

" ساختمان مدرسه از ما . . . معلم از شما . . . طولی نکشید معلم فرستادند و مدرسه راه افتاد . ما ها که جوان

بودیم شروع به درس خواندن کردیم . معلم از ماهیجان انگیزتر و ما از معلم خوشحالتتر. آقا معلم از آن وطن پرست‌های دو آتشه بود ولی موقع درس دادن بیشتر کلمه ما و شما را بکار میبرد و همیشه میخواست بین ملت و دولت فاصله‌ای باشد... ضمن درس‌هایش شرح میداد که چطور دشمن داخل مملکت شده و (ما) چطور آنها را از مملکت بیرون کردیم...

" ما در اثنائی که با دشمن روبرو می‌شدیم بدون اینکه غذا بخوریم و یا استراحت بکنیم سینه‌هایمان را مقابل نیزه دشمن سپر ساختیم . با چنگ و دندان مبارزه کردیم... می‌خواستیم به اینها نشان بدهیم بدون غذا بدون کار زندگی می‌کنیم ، فقط آزاد باشیم ."

باز با " شما " گفتن شروع می‌کرد:

" البته امروز نمی‌توانیم ادعا کنیم به آنچه می‌خواهیم رسیده‌ایم... هنوز خیلی چیزها کم داریم... کارخانه لازم داریم... راه‌های خوب می‌خواهیم... آب بیشتر بهداشت بهتر لازم است... اینها را دیگر " شما " باید درست کنید... شما جوانان کشور باید آینده مملکت را بسازید...

وقتی به کلاس دوم رفتیم پدر خدا بیامرزم پرسید:

— وضع مدرسه چطور است؟

— بد نیست بابا... خوب پیش میرویم...

— تا بحال چه چیزهایی یاد گرفتی؟

— دوتا شعر میهنی و یک سرود.

— همماش همین؟

— یکی هم نداشتن کارخانجات و نداشتن آب و

بهداشت و راه و...

پدرم اخمهایش را توی هم کرد و پرسید:

— چرا درست نمیکنند؟

چون معلم دلایلش را نگفته بود خودم چا خان کردم.

— بواسطه اینکه آدم نداریم...

— پس تکلیف چییه... کی باید بیاد و این کارها

را درست بکنه؟

(ما) بایستی در آینده درست کنیم...

پدرم یک مرتبه از جا پرید و با عصبانیت گفت:

— ای پدر سوخته... از صبح تا عصر میری مدرسه

و از این حرفها میزنی؟ اونوقت زورت میاد برای خانه

خودمان یک سطل آب از سر چاه بیاری؟ از فردا باید

مدرسه را ول کنی... خانه من جای بخور و بخواب نیست
بتو چه مربوطه که بری برای مردم کارخانه بسازی یا راه
درست کنی؟

خلاصه پدرم مرا به کارهای کشاورزی و شخم زدن
و باغبانی برد... بقیه پدرها هم کم کم بچه‌هاشونو از
مدرسه بیرون آوردند و به سر کار بردند... و همین
(ما) و (شما) گفتن آقا معلم باعث شد که مدرسه قصبه
تعطیل گردید و حالا بعد از چندین سال قصبه‌ی ما مثل
روزی که آنرا از دشمن پس گرفتیم عقب مانده و خراب است
نه راه داریم... نه آب، نه بهداشت، نه زراعت و نه
صنعت هیچ چیز نداریم...

پیرمرد ساکت شد و معلم جدید پرسید،

— از بچه‌های قصبه هیچ کدام با سواد نشدند؟

کدخدا جوابشو داد:

— چرا، پس رجب قصاب دوره ابتدائی را تمام کرد
و گفت " پدر، من میخوام بازم درس بخوانم و آدم بزرگی
بشم... " رجب قصاب راضی نبود ولی از عهده پسره نیامد.
چند نفر هم پادرمیانی کردند و رجب قصاب راضی شد
پسرش بروه مرکز درس بخونه شاید یکروز یک آدم حسابی

بشه و بیاد به مردم قصبه خدمت کنه...
 بعدها هم دو سه نفر دیگه به دنبال پسر رجب
 قصاب به مرکز رفتند... همه‌شون هم درس خواندند و
 حتی به مقامهای بالا رسیدند، اما چه فایده؟
 معلم جوان که این حرفها را با قیافه متفکر گوش
 میداد پرسید:

— هیچ کدام از آنها به قصبه برنگشتند و به مردم
 اینجا کمک نکردند؟

کدخدا با تاسف سرش را حرکت داد و گفت:
 — چرا می‌آیند... هر سال موقع انتخابات پیدایشون
 میشه... می‌آیند اینجا یک عالم وعده‌های شیرین بمردم
 می‌دهند. سخنرانی‌های مهیجی می‌کنند "برای شما آب
 و بهداشت و کار تهیه خواهیم کرد... راههای خوب
 می‌سازیم... کارخانه‌های بزرگ می‌سازیم..." وقتی انتخابات
 تمام می‌شود می‌روند و هیچ‌کس روی آنها را نمی‌بیند...
 حالا آقا معلم اگر شما هم آمده‌ای از همان حرفها تحویل
 بدهی و بگوئی "شما جوانها چشم امید مملکت هستید. شما
 باید آینده این کشور را بسازید" و امثال اینها، بیخود
 زحمت نکش، برگرد برو سر کارت به آنهایی که تو را

فرستادماند بگو " کسی را بفرستند که بتواند خودش این کارها را انجام بدهد. "

محمود نعلبند دنباله حرفهای کدخدا گفت :

" آقا معلم شما عصبانی نشوید، منظور ما شما نیستید. در تمام این مدت هرکس که آمده است بجای اینکه کاری انجام بدهد مثل توپ فوتبال ما را بدیگران پاس داده... اگر هر کدام یک مقدار از این کارها را انجام میدادند تا بحال خیلی وقت بود کشور ما بهشت برین شده بود..."

* * *

مأمورین بحوث ذراتی

" مامورین شهرداری "

راه یکدفعه قاطی شد... ولی این راه بندگان مثل همیشه که به آن آموختیم نبود. اولیک جیغ بلند در فضا طنین انداخت، پشت سر آنهم جمعیت از طرف بالا مثل سیل به پائین سرازیر شد...

صدای پای مردم که فرار می کردند... فریاد جمعیت که به هم تنه میزدند و فحش و ناسزا میدادند صحنه ترسناکی بوجود آورده بود.

ازدحام و شلوغی هر لحظه زیادتیر میشد هیچکس به درستی نمی دانست چی شده و چه خبره؟ ولی همه مات و متحیر مانده و از ترس می لرزیدند.

واقعۀ مثل جاری شدن سیلی می ماند که هرکس جلوی آن باشد در خود غوطه ور می سازد... یا چون زمین لرزه ای که مانند مار از زیر زمین بشکل مارپیچ بطرف بالا می آید و یا آتش سوزی بزرگی که شعله هایش در یک لحظه همه چیز را در کام خود می کشد، بود.

عدمای روی زمین افتاده و زیر دست و پا مانده بودند. بعضی ها پدر و مادرشان را صدا میزدند، چند نفر از پلیس کمک می خواستند.

طبق فروشها... مغازه دارها، چرخچی ها... و خلاصه تمام مردم به جان هم افتاده بودند... یک زن چاق و مسن افتاد توی بشکه ماهی فروش. یک مرد هم افتاد توی سبد سبزی فروش. و شفتالوهای یک میوه فروش توی جاده پخش شده و درسرازیری قل می خوردند. زنی که یک سبد بزرگ روی سرش گذاشته و می خواست از اینطرف خیابان به آنطرف برود وقتی پایش را روی یک شفتالو گذاشته بود (سر) خورد و دو متر آنطرفتر روی زمین افتاد... سبدی که روی سرزن بود بروی یک مرد پیر که روی زمین نشسته بود افتاد.

به یکی از آنهایی که فرار می کردند گفتم:

— هموطن... چی شده؟ چه خبره؟

جواب داد:

— من چه میدانم...

— اگر نمی‌دانی چرا فرار می‌کنی؟

هنوز آخرین کلمه را نگفته بود که پایش روی یک

گوجه فرنگی سر خورد و با مغز به زمین افتاد!!

یکی دیگر از آنهایی که فرار میکرد جواب مرا داد:

— همه فرار می‌کنند. ما هم فرار می‌کنیم.

منهم به او گفتم:

— باشه فرار کنیم...

اما خودم هم میدانستم این حرف را از صدق دل

نگفتمام چون کجا می‌توانستم فرار کنم؟...

فرار من زیاد طول نکشید. هنگامی که از روی یک

هموطن پریدم، پایم روی یک قره... قره... گیر کرد...

مثل آدمهایی که پاتیناز سوار می‌شدند چند متر روی قره...

قره با سرعت جلو رفتم و بعد مثل کسی که سالها دوستش

را ندیده باشد و یک دفعه وسط خیابان ملاقاتش کند

و یکدیگر را بغل کنند منهم یگراست رفتم درب دکانی را

بغل گرفتم!! و در همانجا روی زمین دمر شدم...

مدتی از خود بیخود بودم ، وقتی بهوش آمدم جوش و خروش سیل انسان کم شده بود... انگار انسانها از بین رفته و انسانیت به آخر رسیده است .

همه جا را سکوت ترسناکی فرا گرفته بود و جز افرادی که قبا " روی زمین افتاده بودند و حال بلند شدن نداشتند کس دیگری نمانده بود .

بعد از چند دقیقه دو نفر از دور دیده شدند . . .
مثل کسانی که به گردش و تفریح شبانه می روند آرام آرام راه میرفتند .

یکی از آنها دو تا دستهایش را به پشتش زده و دیگری دستهایش را اطراف قلاب کمر بندش گذاشته بود .
این دو نفر مثل فرماندهای فاتح سرشان را بالا گرفته و با تبسم غرور آمیزی صحبت کنان پیش میآمدند .
وقتی نزدیک زن طبق فروش رسیدند کسی که دستهایش را به پشتش زده بود گفت :

— ما الان چندین دفعه است اعلام می کنیم . . . که
سد معبر نکنید ، وسط خیابان ها و بازار نباید کسی چیزی
بفروشد . این طبق چی یه ؟

پیرزن با خشم و نفرت جواب داد :

— طبق مال من نیس... من چیزی نمی‌فروشم .

— پس این طبق مال کی‌یه؟

— گفتم که مال من نیس. من آمده بودم بازارجنس
بخرم توی شلوغی یکنفر این سبد را به من داد و فرار
کرد.

— یاله بریم شهرداری.

پیرزن را وسطشان انداخته و رفتند... ماها که روی
زمین افتاده بودیم سعی می‌کردیم از زمین بلند بشیم یکی
کمرش را گرفته و یکی پایش را گرفته و همه‌آه و ناله‌کنان
بیهوده فعالیت فعالیت می‌کردیم .
یکی از ماها که بزحمت از جایش بلند شده بوداز
دیگری پرسید:

— این دو نفر کی بودند؟

دومی با تمسخر جواب داد:

— مامورین شهرداری بودند که باید حافظ حقوق و
مال مردم باشند، درحالیکه تمام مشکلات و ناراحتی‌ها را
خود آنها برای مردم درست می‌کنند!!

* * *

سلطانی که کلا غما
انتخاب کردند

" سلطانی که کلاغها انتخاب کردند "

یکی بود... یکی نبود... در زمانهای قدیم توی
یکی از کشورها مرد فقیر و بیچارهای بود که حتی شام
شب نداشت... ولی در عوض آدم خوش قلبی بود و
درحالی که راه خوبی کردن را نمیدانست همیشه دعا
می کرد بتواند به مردم خوبی بکند. دائم ورد زبانش
این بود:

**" اگر میتوانستم به این انسانها خدمتی بکنم خیلی
خوب بود... "**

هرکس این حرفها را از زبان او می شنید میخندید
و از او می پرسید:

- تو چطوری میخواهی به مردم خوبی بکنی؟
 و او جواب می داد:
 - صبر کنید اگر اون روز رسید می بینید چطور خوبی
 می کنم .
 یکی از روزها روی کوهی نشسته بود و با خودش
 می گفت '
 " خداوندا به من کمک کن تا به بندگان خدمت
 بکنم ... "
 عابری که از آنجا می گذرد حرفهای مرد فقیر را
 می شنود بطرف او میرود و سلام می کند '
 - سلام علیکم پسر جان ...
 مرد نیکوخواه سرش را برمی گرداند وقتی می بیند مرد با
 محاسن سفیدی کنار او ایستاده با احترام زیادی جواب
 سلام او را میدهد:
 - علیکم السلام بابا ...
 پیرمرد محاسن سفید می گوید:
 - پسر جان چرا با خودت حرف میزنی؟ مثل اینکه
 از خدا چیزی می خواستی؟
 مرد نیکوخواه آرزوئی را که در قلبش دارد برای

پیرمرد تعریف می‌کند پیرمرد می‌گوید:

— پسر جان خیلی‌ها دلشان می‌خواهد به دیگران خدمت بکنند... اما چون خوبی کردن خیلی مشکل است و برعکس بدی کردن به مردم بسیار آسان است، تمام آنهایی که قبل از رسیدن به قدرت دلشان می‌خواهند خوبی کنند، بمحض اینکه سوار کار می‌شوند و بر خرمراد می‌نشینند، فکرشان و راهشان عوض می‌شود. بهمین جهت از زمانی که دنیا بوجود آمده تا امروز تنها افراد معدودی توانست‌اند به مردم خوبی کنند.

پیرمرد محاسن سفید هر چقدر به آدم نیکوخواه نصیحت می‌کند به گوش او نمی‌رود و در جواب می‌گوید:

— پدر جان، من مثل دیگران نیستم... قول میدهم اگر روزی به مقام بالائی دست پیدا کنم... نسل (بدی) را از روی زمین پاک میکنم... نمی‌گذارم در قلمرو حکومت کسی سر گرسنه بر بالین بگذارد... اجازه نمی‌دهم کسی به حق دیگران تجاوز بکند. دزدی و دروغ و تزویر... و خلاصه هر رفتار زشت و ناپسندی را از بین می‌برم... لبخند خاصی که هزارها معنی دارد روی لبهای پیرمرد محاسن سفید پیدا می‌شود و با لحن دلسوزانه‌ای

می‌گوید:

— حرفت را قبول می‌کنم تو حالا درست می‌گوئی،
اما فردا چی؟ من خیلی آدمها را دیده‌ام که چنین
آرزوهائی داشته‌اند ولی بمحض رسیدن به قدرت همه چیز
را فراموش کرده‌اند... پسر جان بیا و این فکر را از سرت
بیرون کن. این کار خیلی مشکل است.

مرد نیکوخواه هم می‌خندد و جواب می‌دهد:

— درد دنیا هیچ کاری آسان‌تر از خوبی کردن نیست.
وقتی پیرمرد محاسن سفید تصمیم مرد نیکوخواه را جدی
می‌بیند می‌گوید:

— حالا که اینقدر جدی حرف می‌زنی چرا وقت خودت
را تلف می‌کنی؟ راه بیفت، برو اطراف دنیا را بگرد شاید
یک روز به آرزویت برسی و بتوانی به مردم خدمت بکنی.
مرد نیکوخواه گفته‌ی پیرمرد محاسن سفید را گوش
می‌کند، یکه و تنها راه می‌افتد. چندین سال شهر و دیار
مختلف جهان را زیر پا می‌گذارد.

به هرکجا که می‌رسد با مردم آنجا دم از نیکی و
خوبی می‌زنند. در ضمن این جهانگردی یک زمان که یکشب
و یکروز راه رفته است و از خستگی قادر بحرکت نیست

نزدیکی‌های طلوع آفتاب خسته و کوفته به پای دیوارها
شهر بزرگی میرسد...

این شهر دیوارهای بلندی داشت و در آنموقع صبح
صدای ازدحام و گفتگوی جمعیت زیادی از پشت دیوارها
شنیده می‌شد.

مرد نیکوخواه پس از کوشش زیاد دروازه شهر را پیدا
می‌کند، وقتی وارد شهر می‌شود از تعجب انگشت بدهان
می‌ماند... میدان بزرگ شهر از کثرت جمعیت جای سوزن
انداختن نیست. مرد نیکوخواه داخل جمعیت می‌شود
و به گفتگوی مردم گوش می‌دهد. می‌بیند که مردم همه
از کارهای خوبی که انجام خواهند داد حرف می‌زنند!
همه از کلاغ‌ها خواهش می‌کنند روی سر آنها "فضله"
بکند!!

یکی از سخنرانها با حرارت بسیار برنامه کارش را
شرح می‌دهد:

"هموطنان عزیز، اگر (کلاغ‌ها) روی سرمن "فضله"
بکنند و مرا به مقام پادشاهی برسانند قول می‌دهم این
سرزمین را چنان آباد کنم که داخل تمام جویهای آب
بجای آب شربت جاری شود!! سنگ‌های پیاده‌روها را

از طلای ناب خواهم ساخت ! ! بجای باران از آسمان
آب انگور خواهد بارید ! ! تمام مردم یک دستشان توی
روغن و دست دیگرشان توی عسل خواهد ماند ... خوراک
شما در شب و روز چلوکباب و باقلوا خواهد بود آنقدر
آسایش و راحتی در اختیار شما خواهم گذاشت که از راحتی
سیر و دلزده بشوید ...

مرد نیکوخواه با شنیدن این حرفها تعجب می کند
یکدفعه در کنار خودش پیرمرد محاسن سفید را که سالها
قبل روی کوه با او صحبت کرده می بیند ... بادستپاچگی
سلام میدهد:

— سلام علیکم بابا ...

پیرمرد محاسن سفید جواب میدهد:

— علیکم السلام پسر ...

— بابا این مردم چرا اینجا جمع شده اند؟

پیرمرد جواب میدهد:

— واله پسر ... در این شهر هر کسی خیال می کند

فقط او می تواند به مردم خدمت کند . بهمین جهت در

اینجا جمع شده اند تا از بین آنها پادشاهی انتخاب

بشود ...

— خب، چرا اینقدر داد و فریاد می‌کنند؟
 — در این کشور سالی یکبار این انتخابات تجدید
 می‌شود و چون همه داوطلب رسیدن به مقام پادشاهی
 هستند، برای معرفی خودشان فعالیت می‌کنند.
 — موضوع کلاغ چی هست؟
 — در این سرزمین پادشاه را کلاغها انتخاب می‌کنند
 به همین جهت مردم فریاد میزنند کلاغها به کمک آنها
 بیایند...

مرد نیکوخواه نگاهی به سرتاسر آسمان می‌اندازد و
 چون اثری از کلاغها نمی‌بیند می‌پرسد:
 — این کلاغها کجا هستند؟

— بمحض اینکه آفتاب طلوع کند آسمان پراز کلاغ
 می‌گردد، کلاغها بالای سر مردم پرواز می‌کنند... مردم
 ای جلب نظر کلاغها سر و صدا راه می‌اندازند، و به
 کلاغها التماس می‌کنند که به سر آنها (فضله) بکنند! !
 و اگر کلاغها سه بار روی سر کسی فضله کنند آن شخص
 به پادشاهی انتخاب می‌گردد...

با طلوع خورشید یکدسته بزرگ کلاغ توی آسمان
 پدیدار می‌شود. کلاغها با صدای ناهنجاری شروع به قار

و... قار... می‌کنند و هیجان جمعیت که به اوج رسید که از کلاغها می‌خواهند روی سر آنها (فضله) کنند... در اینموقع کلاغ بزرگی بطرف زمین سرازیر می‌شود، با سرعت بطرف مرد نیکوخواه شیرجه می‌رود و در یک چشم بهمزدن روی سر او (فضله) می‌اندازد. فریادهای اعتراض مردم در فضا طنین می‌افکند. جمعیت بطرف مردی که کلاغها روی سر او فضله کرده بودند هجوم می‌آورند.

مرد نیکوخواه که از شدت هیجان حالتی شبیه دیوانه‌ها پیدا کرده از پیرمرد محاسن سفید می‌پرسد:

— چی شده؟ راسته که من پادشاه شدم؟

— هنوز نه... تو جالا فقط یک امتیاز داری. باید دوبار. دیگر کلاغها روی سرت فضله‌کنند تا به پادشاهی انتخاب بشوی!!

هنوز حرف پیرمرد تمام نشده است که کلاغها یکبار دیگر روی سر مرد نیکوخواه فضله می‌کنند. مرد می‌که توی میدان اجتماع کرده‌اند فریادشان به آسمان می‌رسد در یک چشم بهمزدن برای بار سوم کلاغها روی سر مرد نیکوخواه فضله می‌اندازند و باین ترتیب انتخاب مرد نیکوخواه به

پادشاهی مسلم میشود. تمام جمعیت یکصدا هورا می‌کشند و فریاد می‌کنند:

"زنده باد پادشاه جدید ما..."

مردم مرد نیکوخواه را روی دوش گرفته و به قصر پادشاهی می‌برند و او را روی تخت سلطنت می‌نشانند! مرد نیکوخواه که پادشاهی خود را از ناحیه‌کلاغها می‌داند بخاطر تلافی نیکی آنها دستور میدهد هر جا که توی بستانها برای ترسانیدن کلاغها آدمک درست کرده‌اند فوراً "بردارند، دستور می‌دهد قانونی وضع کنند" هرکس بطرف کلاغها سنگ بیندازد به زندان محکوم میشود. از طرف دیگر مردم را مجبور می‌کند به کلاغهائی که روی درخت‌های خانه‌های آنها لانه دارند روزانه آب و دانه بدهند.

مردم نسبت به این دستورات و قوانین عجیب و غریب اعتراض می‌کنند ولی پادشاه که فقط خود را مدیون کلاغها میدانند به اعتراض مردم گوش نمی‌دهد. تنها دل خوشی مردم این است که دوران پادشاهی این مرد کوتاه است و سر سال با انتخاب پادشاه جدیدی از دست او خلاص می‌شوند...

بعد از گذشت یکسال مردم شهر صبح زود در میدان جمع می‌شوند... باز هم همه برای انتخاب خودشان به کلاغها التماس می‌کنند. قسم‌ها می‌خورند و قول‌ها می‌دهند که اگر انتخاب بشوند چنین و چنان خواهند کرد. با طلوع آفتاب آنروز کلاغ‌ها در آسمان پدیدار می‌شوند چون کلاغ‌ها در دوران پادشاهی مرد نیکوخواه خیلی در رفاه و آسایش بسر برده بودند در همان لحظات اول ده پانزده کلاغ بطرف مرد نیکوخواه می‌روند و همه با هم بسر او فضلہ می‌کنند که جای هیچ‌شک و تردیدی باقی نماند.

مرد نیکوخواه دوباره شاه می‌شود... باز هم برای تلافی نیکی کلاغ‌ها قوانین و مقرارت جدید وضع می‌کنند... دستور می‌دهد "مردم باید در هر خانهای از بیست کلاغ نگهداری کنند. برای آنها لانه و آشیانه بسازند هر روز و هرشب به آنها غذا بدهند..."

کلاغ‌ها که کاری جز خوردن و خوابیدن ندارند روزبه روز بزرگتر و چاق‌تر می‌شوند تا اینکه هر کدام به اندازه یک بوقلمون در می‌آیند.

باز هم موقع انتخاب پادشاه جدید میرسد... مردم

که از این پادشاه دل پرخونی دارند در این انتخابات با فعالیت و کوشش زیادی شرکت می‌کنند، اما زحمت آنها بی‌فایده می‌ماند چون بمحض طلوع آفتاب بیش از صد کلاغ که به اندازه بوقلمون هستند دستجمعی بطرف محلی که مرد نیکوخواه ایستاده حمله می‌کنند و روی سر او فضله می‌اندازد !!

مرد نیکوخواه برای بار سوم شاه می‌شود... این بار دستور می‌دهد:

"مردم شهر باید کلاغ‌ها را هر روز با آب و صابون بشویند! و برای آنها لانه‌های سرپوشیده بسازند و همیشه غذای آنها را زودتر از بچه‌های خودشان بدهند..."

کلاغ‌ها در اثر خوردن و خوابیدن هر روز چاقتر میشوند و قد آنها به اندازه گوسفند می‌شود. و چون مرتب تولید نسل می‌کنند تعدادشان بقدری زیاد می‌شود که شهر برای زندگی آنها تنگ است.

باز هم روز انتخابات فرا میرسد. این دفعه کلاغ‌ها که بقدر گوسفند هستند برای تشکر از مرد نیکوخواه یکدفعه همه با هم بطرف او حمله می‌کنند و یکباره به سر او فضله می‌اندازند !!

آنهایی که برای بردن پادشاه جدید به قصر، جلو
می‌آیند با منظره عجیبی روبرو می‌شوند... پادشاه جدید
زیر تپه‌ای که از فضله کلاغ‌ها درست شده بود مدفون‌گشته
و دارفانی را وداع گفته است

جمعیت این پیشامد را بفال نیک‌گرفته و باهیجان
زیادی برای انتخاب شاه‌جدید مشغول سر و صدا می‌شوند
و به کلاغ‌ها التماس می‌کنند روی سر آنها فضله کنند!!

* * *

سپهبدان نوازى

" میهمان نوازی "

من درهر شهری دو سه تا دوست و آشنا دارم که ندیده و نشناخته بخاطر نوشته‌هایم با من مکاتبه میکنند و با اصرار عجیبی دعوت‌م می‌کنند چند روزی به‌شهرشان بروم .

اسامی این دوستان علاقمند را توی دفترچه مخصوصی یادداشت کرده‌ام و هر وقت فرصتی پیدا می‌کنم به یکی از آنها سر می‌زنم ... این کار هم فال است و هم تماشا ضمن مسافرت و گردش سوژه‌های خوبی هم برای داستانهایم پیدا می‌کنم ...

بعضی از این دوستان واقعا " آدمهای خوب و با

تجربهای هستند، اما یکدهه افرادی هستند که ارزش دوستی ندارند... یکی از اینها اگر چه مرا عصبانی کرد و حتی مجبور شدم کتکش بزنم، اما در واقع آدم بسیار خوبی است و بقدری مرا مجذوب کرد که ارزش دارد داستانش را بنویسم و شما هم بخوانید...

در اثر کار زیاد و مشکلات زندگی اعصابم خراب شده بود، دکتر دستور داد به مسافرت بروم و استراحت کنم... تصمیم گرفتم پیش یکی از رفقا بروم...

یکروز نزدیکیهای غروب به شهر کوچک و ساحلی دوستم رسیدم... به یکی از بهترین هتلها رفتم و اتاق خوبی که حمام هم داشت گرفتم... سر و رویم را که صفا دادم، دفترچام را بیرون آوردم، نشانی و شماره تلفن دوستم را پیدا کردم و به او تلفن زدم...

صدای ضخیم و کلفتی از آنطرف سیم بگوשמ رسید:
— به... به... خیلی خوش آمدین... چه عجب که

یاد ما کردین... کجا هستین...؟ کی اومدین؟

از صدای کلفت و آمرانه و طرز صحبت کردنش حدس زدم طرف مرد پنجاه... شصت... ساله است با شکم گنده و گردن کلفت و هیکل درشتی دارد... چون آن صدا

فقط از گلوی چنین آدمی بیرون می‌آید... گفتم:

— تازه رسیده‌ام و در فلان هتل هستم...

جواب داد:

— نیم‌ساعت دیگه خدمت میرسم!

— تشریف بیارید منتظرم...

نیم‌ساعت بعد آمدم به سالن... سه نفری توی

سالن نشسته بودند... با خودم گفتم "کدامیک از اینهاست"

هیچکدام مطابق نشانه‌هایی که فکر می‌کردم نبودند...

بطرف یکی از آنها که چاقتر و گنده‌تر بود رفتم.

دستم را دراز کردم و اسمم را گفتم... یارو بدون اینکه

از جایش بلند بشود و با من دست بدهد با قیافه

بی‌تفاوتی چند لحظه نگاهم کرد و گفت "او...تنگیو..."

هوآر...یو؟" فهمیدم طرف آمریکائی‌یه و خیط کرده‌ام

معذرت خواستم و راه افتادم، می‌خواستم پهلوی نفر دوم

که قدی کوتاه و سری طاس داشت بروم... جوان بلند

قد و لاغراندازی که در حدود سی‌وسه چهار سال داشت

بطرفم آمد و خودش را معرفی کرد. معلوم شد دوست

جدید بنده این آقااست که قد و بالایش درست برخلاف

آنست که فکر میکردم. حالا من از دیدن او ماتم برده

بود ! و سلام و احوالپرسی را فراموش کرده بودم ...
صدایش با قد و بالایش هیچ جور در نمی‌آمد ... آدم
باید لااقل بیست سی سال وکیل مجلس باشد و پست
وزارت داشته باشد تا صدایش اینجور ضخیم و کلفت بشود !
از همه بالاتر ژست‌های مخصوص و حرکات عجیب و
غریبش بود . موقع راه رفتن و هنگام حرف زدن حرکاتی
می‌کرد و ژست‌هایی می‌گرفت که طرف حسابی دست و پایش
را گم می‌کرد ...

سعی کردم منم خودم را در مقابلش قوی نشان
بدهم با خونسردی دستم را جلو بردم و خیلی خودمانی
شانه او گذاشتم ... اگر قدم میرسید و او را می‌بوسیدم
نتیجه بهتر می‌شد ، اما دوستم مثل کسی که توی نمایشگاه
عقب و جلو میرود تا (بعد) تابلوها را بهتر ببیند ...
دو قدم عقب رفت و با چشم خریدار مدتی سرتا پایم
را ورنداز کرد ، بعد انگشت کوچک دست چپش را به
طرف من پیش آورد و با همان صدای کلفت و آمرانه
گفت :

— بفرمائید برویم ...

یک وزیر خارجه دیکتاتور با یک سفیر دشمن چطور

صحبت می‌کند؟ یارو هم لحن کلامش و طرز ادای سخنش درست همین‌جور بود... آدم خواه و ناخواه تسلیم دستورات او می‌شد... از هتل آمدیم بیرون... خیلی قاطع و محکم گفت:

— امشب میهمان من هستید...

وارد یک رستوران شدیم... روبروی هم پشت یک میز نشستیم... با لحن جدی پرسید:

— چی می‌خورید؟...

صدای یک آدم نرمال از گلوش بیرون می‌آمد... اما صدای این آقا انگار از دماغش بیرونی می‌آمد! تا آن شب خیال می‌کردم آدم خوش‌صحبت و خونگرمی هستم و خیلی زود می‌توانم با هر جور آدمی دمخور شوم... اما این آقا سرشت و خمیره عجیبی داشت... هرچقدر سعی می‌کردم او را نرم کنم و از هر موضعی صحبت به میان می‌کشیدم، تلاشم بی‌فایده می‌ماند. اونشب فهمیدم حرف زدن با شخصی که او را نمی‌شناسم و اخلاقش را نمی‌دانم چقدر مشکل است. میزبان من حالت کسی را داشت که یک‌دست لباس تنگ پوشیده و یک میهمانی رسمی رفته باشد... سعی می‌کردم شخصیت او را کشف کنم...

همه جای او سخت و خشن بود . با صدایش . . . نگاههایش
و حتی حرکت دستهایش میخواست طرف مقابل را خرد
کند . . .

وسط حرفهای ما اسم یک نفر برده شد . . . فوراً"
گفت :

— هاه . . . می شناسمش . . . یک شب در وسط میدان
شهر کتک مفصلی به او زدم !!!
طولی نکشید دوباره اسم یکنفر دیگر را گفتم . . .
بازهم حرف مرا قطع کرد و گفت :
— می دونم کی یه . . . یکروز کنار ساحل حسابی خدمتش
رسیدم !

صحبت ما به حزب و سیاست کشید میزبان کم حرف
من نطقش باز شد و پشت سر دو سه تا از سیاستمدارها
شروع به بدگوئی کرد و گفت :

— توی کنگره یک سیلی محکم بیخ گوش (فلانی)
زدم . . . کم کم به حرفهایش مشکوک می شدم . . . چطور ممکن
است (فلانی) را آنهم توی کنگره کتک زد ؟

حالا من ساکت شده بودم و اون یکریز صحبت می کرد :
" یکی را توی سینما زدم . . . (اون یکی) را توی

دفترش کتک زدم ... و ... و ... حوصله‌ام داشت سر
میرفت یکباره خنده‌ام گرفت. میزبان حرفش را قطع کرد
و بدون مقدمه پرسید:

— وزن مشت شما چند کیلو میشه؟ ...

تا بحال نشنیده بودم مشت کسی را وزن کنند!
شانه‌هایم را بالا انداختم و جواب دادم:

— واله نمیدانم ...

— تخمین بزنید ...

— ده کیلو ...

خنده مسخره‌آمیزی کرد:

— مشت من درست صد و پنجاه کیلو میشه!! (سونا

پارک) رفتین؟ فنرسنج را دیدین؟ ... یه صفحه
مدور داره، وقتی با مشت محکم روی این صفحه می‌زنید
یک گلوله فلزی از لوله مدرج آن بالا میره ... اگر طرف
قوی باشه و بتونه ضربه کاری بزنه گلوله تا آخرین قسمت
میله بالا میره و صدای انفجاری بلند میشه که در آنصورت
صاحب دستگاه باید جایزه‌ای به تعیین شده به اون شخص
بپردازه ... این دستگاه طوری ساخته شده که از صد نفر
حتی یکی نمی‌تونه جایزه را ببره، اما من در یک شب

پنج بار جایزه بردم ... صاحب دستگاه گفت :
 " قربانت برم ، دیگه باروت نمونده خواهش می‌کنم
 مانع کسب و کار من نشید ... ضربه‌هایی که شما می‌زنید
 ممکنه دستگاه را خراب بکنه " .

از چاخان‌هایی که می‌کرد داشتم کلافه می‌شدم اما
 چاره‌ای جز گوش دادن نداشتم . هرچه باشد میزبان من
 بود و مجبور بودم رعایت ادب را بکنم ...

توی این فکرها بودم که یکدفعه مشتش را بطرف سینه
 من دراز کرد ... خیلی ترسیدم و خودم را عقب کشیدم ...
 فکر کردم می‌خواهد مشتى را که این همه از آن تعریف
 می‌کرد توی سینه من بزند ، ولی چند سانت به سینه من
 مانده مشتش را نگهداشت و گفت :

— نگاه کن چی‌یه؟ ...

— کجا را نگاه کنم؟ ...

— مشت مرا نگاه کن ...

— خیلی عالی‌یه ...

— نه ، اینطور نمیشه ... مشت مرا بگیر ... امتحانش

کن ... پروردگارا چه جایی گیر کردم ؟ این چه غلطی بود
 کردم دعوت او را پذیرفتم ... چاره‌ای نبود ... مشت او

را گرفتم ... اطرافش را نگاه کردم اما چیزی نفهمیدم ...
برای اینکه حرفی زده باشم گفتم :

— ماشاءاله ...

پرسید " چگونه؟ ... "

— خیلی خوبه ... مثل فولاد می‌مونه ...

واقعا " هم مشتش را که گره کرده بود و فشارمیداد
خیلی سفت بود اما نه دیگه مثل فولاد ... من این تعریف
را کردم تا قال قضیه کنده بشه و مشتش را از جلوی سینه
من کنار ببره : ... خوب نبود اگر یکی می‌دید خیال میکرد
ما می‌خواهیم بکس بازی کنیم .

اما دوستم یکدفعه آستین کتش را بالا زد بازویش
را لخت کرد و جلوی صورت من گرفت و گفت :
— نگاه کن ...

این منظره دیگه خیلی بد بود ... و معنی بدی
میداد ... میزبان اصرار می‌کرد بازویش را دست بزنم
من فوراً بازوی او را دستمالی کردم و با قیافه تعجب
آمیزی که گرفته بود گفتم :

— واقعا " که بارک اله ... عالی‌یه ...

طرف قانع ننشده و گفت :

— با دو تا دستت عضلاتم را فشار بده تا ببینی
چی یه... لاحول ولا... "شما را بخدا جلوچشمتان مجسم
بکنید... پشت میز کافه یکنفر بازویش را دراز بکند و
از شما بخواهد بازوی او را معاینه بکنید. می خواستم بگم"
بابا جان من اینجا نیامدم بازوی جنابعالی را معاینه کنم..."
ولی روم نمیشد... داشتم نان و نمک او را میخوردم....
از پهلوی ظرفها دستهایم را دراز کردم... عضلات بازویش
را فشار دارم و سوت بلندی کشیدم.

— هوت... براوو... فولاد چی یه؟...

— فشار بده... بیشتر... بیشتر...

او می گفت و من هم فشار می دادم... مثل اینکه
متخصص (ماساژ) و (مشت و مال) هستم... گفتم:

— در عمرم چنین بازوئی ندیدم.

دستش را عقب کشید و سرش را جلو آورد:

— نگاه کن.

اینبار نمی دانستم کجایش را بگیرم.. خودش با
دست اشاره به گردنش کرد.

— امتحانش کن ببین عضلات گردن چی یه...

دو سه بار محکم به اطراف گردن او زدم و گفتم:

— ماشاءاله... —

— بکش... بکش... —

گردنش را با دو تا دست گرفتم و محکم بطرف خودم کشیدم... پرسید:

— چگونه؟ —

— خیلی عالی یه... براوو... مثل فولاد می مانه...
با این حرفها می خواستم قانع بشه و از این خل بازی دست برداره ولی اون بیشتر تحریک می شد. یکدفعه از جایش پرید کتش را کند سینه اش را پر از باد کرد و گفت:

— نگاه کن... —

توی دلم گفتم "دیگه خیلی شورش را درآوردی..."
در حالیکه اطراف را نگاه می کردم و مواظب مشتریهای سالن بودم آهسته گفتم:

— خوب نیس... یکی می بینه... —

— خب، ببینید چطور میشه؟ کار خلاف که نمی کنیم...
عضلات سینه را دست بزن ببین چی یه.

دو سه تا ضربه محکم به سینه اش زدم و گفتم:

— به... به... راستی که خیلی عالی یه... —

— چگونه؟ ...

— بتن آرمه می‌مونه ...

— بعد هم کتف و زیر بغل و ... و ... را نشون داد ...

واقعا " داشتم از کوره در میرفتم .گفتم :

— برادر همه جای بدنت خوبه ... سرتاپات آهن

و فولاده ... اجازه بده غذا بخوریم ...

بلافاصله لیوان را بلند کردم و بالا انداختم ...

و توی دلم گفتم :

" خدایا امشب ما را از شر ناحق حفظ کن ...

میترسیدم یارو یک کاری دست ما بده ... " شیطان می‌گه

کتک را بکن ... بازوها تو باد بینداز ... اما کو آن زور

و بازوی قدیم ؟ ... اگر بیست سال قبل بود باز عیب

نداشت ، اما حالا مایه خجالت است ... "

در یک لحظه به فکر رسید کاسه ماست و خیار را

بزنم توی سرش و تا بخودش می‌جنبید بزنم به چاک ...

یکدفعه پرسید :

— راستی بازوی شما چگونه؟

— بدک نیست ... عضلات منم قوی‌یه ...

— ببینم ...

حالا خر بیار و معرکه بار کن... گفتم :
 — تکمه‌های آستینم مشکل باز میشه...
 پرسید :

— گردنت چطوره؟ قوی یه؟
 — هی... ی... بدک نیس... برای من کافی یه...
 — ببینم...

توی مخمسه عجیبی گیر کرده بودم . عضلات بازویم
 را به بهانه تنگی آستین کت پنهان کردم ، گردنم را
 چکار کنم؟ دنبال بهانه‌ای می‌گشتم که طرف مهلت‌نداد...
 دستش را به گردنم انداخت و بطرف خودش کشید. چیزی
 نمانده بود رگ گردنم پاره شود. نوک دماغم داشت توی
 ظرف ماست و خیار میرفت... تمام نیرویم را در مشت‌هایم
 جمع کردم و ضربه محکمی به گردن او زدم...

با اینکه از فن کاراته و فلان کوچکترین اطلاعی
 ندارم نمی‌دانم چطور شد و ضربه به کجایش خورد که یارو
 مثل بادباکی که باو سوزن بزنند بادش یکدفعه خوابید...
 سرش خم شد و روی میز افتاد...

حسابی جا خوردم "نکند بلائی بسرش بیاید و خون
 ناحقی دامن مرا بگیرد..." از جایم بلند شدم با دو

تا دستم سراو را از روی میز بلند کردم... کمی موهایش را نوازش کردم... گردن او را ماساژ دادم... یک مشت آب یخ بصورتش پاشیدم... کم کم حالش جا آمد... شروع به عذرخواهی کردم "معذرت میخوام... دوست عزیز... قصد بدی نداشتم... راستش کارها و رفتار شما خوب نبود... مردم می دیدند مسخره مان میکردند... عیب... شما آدم روشنفکری هستید باید خیلی مراعات کنید..."

میزبان گردن کلفت که با خوردن یک مشت من کلی رفتار و حرکاتش عوض شده بود، در حالیکه نمیتوانست درست و حسابی صحبت کند گفت:

— حق با شماست... خودم هم میدونم کار درستی نیست، ولی چه کنم دست خودم نیست... از روزی که وارد سیاست شدم از بسکه سخنرانی کردم و ژستهای جور و واجور گرفتم شخصیت اصلی خودم را گم کردم و حرف زدن معمولی یادم رفته...

با این ملت غیر از این راه، جور دیگهای نمیشه مبارزه کرد... در مقابل اینها باید مشت و بازویت را نشان بدهی... و دندان قروچه بکنی... من حتی توی خانه و با زنم هم اینطور حرف میزنم...

صدایش نرم و آرام شده بود... عضلاتش صاف و
افتاده بنظر میآمد... مثل آدم نشست و غذایمان را
خوردیم... وقتی هم آمدیم بیرون مثل آدم راه میرفت،
جلوی در هتل هم مثل آدمها خداحافظی کردیم:

— شب بخیر...

— شب بخیر...

داخل اطاقم شدم... لباسهایم را کندم... درمقابل
آینه ایستادم... بازوها و سینمام را باد دادم و بادست
آنها را معاینه کردم... آثار رضایت در قیافهام و چشمانم
ظاهر شد.

"معلوم میشه هنوز جوانم و مشت‌هایم قوی‌یه که یارو
با یک مشت افتاد... "مشت‌هایم را فشار دادم:

"ماشاءاله مثل آهن می‌مونه..." مثل اینکه هنوز
یارو مقابلم نشسته و می‌خواهم با مشت به گردنش بزنم.
مشت محکمی به تصویر خودم توی آینه کوبیدم... آینه
شکست و رگ دستم پاره شد!

عمرم به دنیا باقی بود که مستخدم هتل به اطاقم
آمد و فوری مرا به بیمارستان رسانیدند والا فدای
ژستهای میزبانم می‌شدم.

سہیلی

" سهمی شیر "

یکی بود . . . یکی نبود . . . در زمانهای قدیم موقعی که قانون جنگل اجرا می شد ، توی یکی از جنگلها شیری بود که تمام حیوانات را زیر سلطه خود در آورده و از تمام وحوش و پرنده و چرنده و خزنده از مورچه گرفته تا فیل باج میگرفت .

برای هر دسته از حیوانات مالیات خاصی تعیین کرده بود و آنها مجبور بودند بدون عذر و بهانه مالیاتی که برایشان تعیین شده در سر وقت تقدیم کنند .
نام این مالیات را " سهمی شیر " گذاشته بودند . . .
تمام حیوانات جنگل از صبح زود تا غروب آفتاب جان

میکندند و سرتاسر جنگل را زیر پا می گذاشتند تا سهمی شیر را تقدیم کنند...

خرس جرات نمی کرد بهترین گلابی جنگل را بخورد، می بایست به حضور شیر بفرستد. وقتی گرگ آهوئی شکار می کرد مجبور بود بهترین قسمت آن را به شیر بدهد... شیر در قصرش نشسته بود می خورد و کیف می کرد... میمونها برای او شکک در می آوردند و آکروبات بازی می کردند تا خاطر گرامی سلطان جنگل مشعوف شود... هر موقع شیراز دلفک بازی میمونها خسته می شد پرندگان خوش الحان برای او نغمه سرائی می کردند... حضرت سلطان برای زهرچشم گرفتن از حیوانات گاهگاهی به جنگل میرفت و دمی تکان میداد و چند نعره مردانه می کشید... بعد سبیلش را می لیسید و به قصر بازمی گشت. و کیف و تفریحش را از سر میگرفت. شیر که با همه قدرت و صلابت بسیار محتاط می باشد بخاطر اطمینان از خرابکاری دشمنان که مبادا یکروز برای او توطئهای بچینند و کودتا بکنند چند تا سگ بزرگ بعنوان دربان و محافظ اطراف قصر خود گماشته بود. خوراک سگها هم از سهمی شیر تامین می شد...

هرچه از غذای شیر باقی می‌ماند جلوی سگها می‌انداختند مدتها از این جریان می‌گذرد. یکروز در یکی از جنگلهای همسایه کودتائی می‌شود، این خبر را کبوترها روی بال‌های خودشان به جنگل می‌آورند... تازه آنوقت حیوانات جنگل می‌فهمند که شیر به آنها چه ظلمی می‌کند... فکری به نظرشان می‌رسد. در وحله اول بلبل‌ها صدای خودشان را بلندتر می‌کنند.

"به یک شیرپیر خرفت ما چرا باید باج بدهیم؟" بنام آزادی و عدالت و مساوات آوازهائی می‌خوانند. وقتی سگهای ولگرد آواز بلبل‌ها را می‌شنوند... فوراً "پیش سگهای گله می‌روند و این پیام را به آنها می‌رسانند... و در مدت کوتاهی این خبر وسیله سگهای محافظ شیر به گوش او می‌رسد.

شیراز شنیدن این موضوع خیلی وحشت می‌کند ولی خودش را نمی‌بازد. برای اینکه مشکل را با سیاست حل بکند بوسیله سگها نگهبان به بلبل‌ها پیام می‌فرستد:

"بلبل‌های عزیز شنیدهام که شما می‌خواهید برابری و آزادی و مساوات را در جنگل برقرار کنید اینطور که حس کردم شما دارید افکار غلطی را ترویج می‌دهید.

البته این افکار پوچ از جنگلهای دیگر به منطقه ما که در آسایش و راحتی غوطه‌ور هستیم سرایت کرده... شما هم گول خوردنماید و بنام (آزادی) سر و صدای زیادی بنراه انداختنماید. ای بلبلهای عزیز حواستان را جمع کنید گول دشمنان را نخورید این حرفها به درد شما نمی‌خورد بروید روی شاخه گلها چهچه بزنید. من همه شما را به قصرم احضار می‌کنم تا با آوازهای قشنگتان مرا سرگرم کنید در عوض حاضرم تمام وسایل راحتی و آسایش شما را فراهم کنم... و مالیات شما را می‌بخشم، چنانچه به حرفهایم توجه نکنید و به رفتار خود ادامه بدهید آنوقت مجبورم با شما طور دیگری رفتار کنم..."

پس از شنیدن این پیام عده زیادی از بلبلها به قصر سلطان میروند... شیر آنها را توی قفس طلائی جا میدهد و از (سهم) خودش کم آنها را سیر می‌کند... بلبلها توی قفسهای طلائی طوری چهچه میزنند که سرتاسر جنگل یکپارچه شور و نشاط میشود.

سر و صدا مدتی در جنگل قطع می‌شود ولی این دوران حکومت چندان طول نمی‌کشد. سایر بلبلهایی که از رفتن به قصر سلطان و آرمیدن در قفسهای طلائی چشم

پوشیده‌اند با علاقه و پشتکار بیشتری شروع به فعالیت می‌کنند... سگ‌ها بازهم خبر را به شیر می‌رسانند.

شیر دستور می‌دهد زبان بلبل‌های خطاکار را می‌برند... بلبل‌هایی که زبان‌شان قطع شده و نمی‌توانند مقصود خود را بیان کنند با اشاره چشم و ابرو منظورشان را بیان می‌کنند. خبر بگوش شیر میرسد... شیر دستور می‌دهد با چشم و ابرو حرف زدن قدغن است طبق قانون جنگل مقرر می‌شود هر بلبلی که صدایش در بیاید فوراً "کشته شود". سکوت سنگینی در سرتاسر جنگل حکمفرما می‌شود...

هیچ حیوانی جرات نمی‌کند جیک بزند! سگ‌های محافظ سلطان روز و شب به همه‌جا سر می‌کشند و چون خبری نیست که آنها پیدا کنند و به عرض شیر برسانند مقام و منصب خود را در خطر می‌بینند! بیشتر به فعالیت می‌پردازند...

بالاخره بلبلی را روی یک شاخه گل پیدا می‌کنند که وضع خاصی دارد. بلبل بیچاره که زبانش را بریده‌اند و نمی‌تواند حرف بزند و قادر نیست با اشاره چشم و ابرو مطلبش را بفهماند از شدت ناراحتی سینماش را به خارهای گل می‌مالد. خون سرخ رنگش بروی گل‌ها میریزد...

یکی از سگهای محافظ برای خوش خدمتی بال بلبل نیمه‌جان را به دندان می‌گیرد و به حضور سلطان جنگل می‌برد. سگ دومی از حسادت به حال جنون افتاده و نمی‌تواند ببینید دوستش به تنهائی این کار را انجام بدهد فکری به نظرش میرسد. به سگ همکارش میگوید: همقطار گرامی، بیا با هم پارس کنیم تا سلطان جنگل خبر موفقیت ما را بشنود...

سگ اولی باورش می‌شود، بمحض اینکه دهانش را باز میکند بلبل پرواز می‌کند میرود روی شاخه درختی می‌نشیند... و از همانجا فحش آبداری نثار سگها می‌کند!

* * *

تخت‌نشین

" تخم انجیر "

یکی بود ... یکی نبود ... در زمانهای خیلی قدیم
 سرزمینی بود که اسمش بود ولی خودش نبود . در این
 سرزمین انسانهایی که نه بودند و نه نبودند در سایه
 قانونی که اسمش بود ولی خودش نبود زندگی میکردند . .
 یکی از روزها یکنفر از این انسان ها که هم بود و هم نبود ،
 زیر زبانی شروع به " مر ... مر " می کند . هیچکس نمی داند
 این آدم چه می گوید . سرش را پائین انداخته و بدون
 مکث " مر ... مر " می کرد . . .

مردی را که مر ... مر ... می کرد و نمی توانست
 ساکت بنشیند بحضور قاضی شهر می برند . قاضی از او

می پرسد:

– چکار کردی؟

مرد جواب میدهد:

– توی آستین کتم مر... و مر... می کنم.

قاضی می گوید:

– میخواد توی آستین کتت باشه... میخواد توی

آستر کلاهت باشه... همماش قدغنه.

مجرم جوابی ندارد بدهد. قاضی او را محکوم به

صد ضربه شلاق در ملاء عام می کند. مردم را برای تماشای

این نمایش در میدان بزرگ شهر دعوت می کنند... مردم

را که هنوز مر... و مر... می کند به میدان می آورند و

پاهای او را به چوب و فلک می بندند، ماموری شروع به

شلاق زدن می کند و با هر ضربهای که میزند یک عدد

می شمارد:

"یک... "ذو... "سه..."

مردی که پایش توی فلک است بدون اظهار عجز

مر... و مر... می کند. هرچقدر مامور محکم تر شلاق میزند

مرد مر... و مرکن لب از شکایت نمی بندند... ماموری

که شلاق میزند از این همه مقاومت مرد تعجب می کند

میپرسد:

— همشهری... هم چوب را می خوری و هم زیرشلاق
مر... و مر... میکنی؟

مردی که شلاق میخورد سرش را بلند میکند و جواب
می دهد:

— چکار کنم؟ دست خودم نیس، عادت کرده ام.
ماموری که شلاق میزند می پرسد:

— چی داری میگی؟ بگو ما هم بفهمیم.
مرد جواب میدهد:

— می گویم مسئول این خرابکاری ها کی یه؟
ماموری که شلاق میزند کمی مکث کرده و به فکر
فرو میرود:

— راس میگی همشهری... منم تا بحال به این فکر
نبودم... بفهمم مسئول این خرابکاریها کی یه؟
شلاق را به زمین می اندازد و شروع به مر... و مر...
می کند.

مردمی که برای تماشای کتک خوردن یک هموطن
خرابکار آمدند از این عمل مامور اعتراض می کنند و فریاد
می کنند:

" چرا شلاق را زمین انداختی؟ ... "

" چرا مر... و... مر... میکنی؟ ... "

مامور در جواب آنها میگوید:

" مسئول این خرابکاری‌ها کی‌یه... "

حاضرین در میدان همه تحت‌تاثیر قرار می‌گیرند و همه با یکصدا می‌گویند:

" راس میگی ... همه می‌خواهیم مسئول این خرابکاری‌ها را بشناسیم... "

مامورین تمام جمعیت حاضر در میدان را دستگیر میکنند و پیش‌قاضی شهر می‌برند. قاضی از آنها سؤال میکند:

" چرا... مر... و... مر... می‌کنید؟ "

" می‌پرسیم مسئول این خرابکاری‌ها کی‌یه؟ "

قاضی شهر که نمیداند چه جوابی به آنها بدهد و تازه او هم به همین‌فکر افتاده خودش را جمع و جور میکند و میگوید:

— حق با شماس، منم تا بحال نفهمیدم مسئول این خرابکاری‌ها کی‌یه... "

قاضی شهر تمام آنها را آزادمی‌کند تا با فعالیت

بیشتری (مسئول اصلی) را پیدا کنند. مردم به خیابانها ریخته و شروع به فعالیت می کنند. در یک چشم بهمزدن این موضوع بگوش تمام مردم شهر میرسد و این جمله ورد زبان همه میشود:

"مسئول این خرابکاری ها کی یه؟ اسمش چی یه؟"
 "مسئول خرابکاریها را معرفی کنید. اسمش را بگوئید."
 (از همه بالاتر) که در سرزمین اسمش بود و خودش نبود حکومت میکرد از این سروصداها به وحشت میافتد...
 از اطرافیان می پرسد:

— این سر و صداها چی یه؟

اطرافیان جواب میدهند:

— مردم می پرسند مسئول این خرابکاریها کی یه و اسمش چی یه؟...

از همه بالاتر میگوید:

— گول مخالفین را نخورید... سر و صدایتان را

ببرید... والا دستور میدهم زبانتان را ببرند!.....
 مردمی که حاضر نبودند تسلیم شوند جواب میدهند.

— اسمش را بگوئید تا سر و صدا نکنیم... وگرنه

خاموش نخواهیم شد.

(بالاتر از همه) که می بیند سر و کله زدن با مردم عاقبت خوشی ندارد و مر...و...مر مردم روز بروز بیشتر میشود بفکر چاره می افتد...

پنج شیطان مکار تحت فرماندهی بالاتر از همه بودند که در کارهای مملکتی به او کمک می کردند...
بالاتر از همه شیطان اولی را احضار می کند و به او می گوید:

— مشاور عزیزم ... می بینی که مردم دارند...مر...و...مر می کنند. می خواهند بدانند مسئول خرابکاریها کی یه و اسمش چی یه... خودت خوب میدانی که پی بردن مردم به این معما چه مشکلاتی ایجاد می کند... قبل از همه دود این آتش به چشم شما خواهد رفت. تو باید راه حلی پیدا بکنی که مردم سرگرم شوند و از تعقیب این موضوع صرف نظر بکنند.
مشاور شیطان جواب میدهد:

— قربانت گردم ... هیچ ناراحت نشوید...جان شما سلامت باشد کاری می کنم که مردم این مسئله را فراموش کنند.

بالاتر از همه می پرسد:

– چکار میتونی بکنی؟

– به مردم بگوئید اگر تا فردا صبح قبل از طلوع آفتاب کاخی بسازند که دیوارهایش از نقره و سقف آن فیروزه و کف آن از طلا باشد شما هم جواب آنها را خواهید داد... و چون انجام این کار یکروزه که سهل است در مدت بیست سال هم میسر نیست، شما هم از دادن جواب معذورید.

بالاخر از همه خیلی خوشحال می شود... مردمی را که مر... و... مر میکنند جلو قصر جمع میکنند و به آنها میگوئید:

– اگر تا فردا صبح قبل از طلوع آفتاب کاخی بسازید که دیوارهایش از نقره و سقف آن فیروزه و کف آن طلا باشد منم اسمش را به شما میگویم...

بلافاصله مر و مرها تمام می شود. بالاخر از همه آنشب خواب راحتی می کند... فردا صبح زود در اثر سر و صدای مردم از خواب بیدار میشود. از پنجره به بیرون نگاه می کند... چشمانش از برق ساختمانی که روبروی قصر او ساخته شده خیره می گردد. مردم یک کاخ بزرگ از نقره، خیلی بهتر از آنچه خواسته بود در عرض یکشب

برایش ساخته بودند و اینک جلوی قصر " بالاتر از همه " جمع شده و جواب سئوالشان را می‌خواستند .
 آقای بالاتر از همه شیطان دومی را احضار میکند و میگوید :

— راه حلی پیداکن تا از دست این مردم خلاص بشویم .

شیطان دومی جواب میدهد :

— به مردم بگو کاخی که ساختهاید خیلی خوبست ولی جای آن مناسب نیست ، کاخ را از اینجا بردارید و به شمال شهر توی جنگل‌ها ببرید تا جواب شما را بدهم مطمئن باشید این کار هرگز عملی نیست ... اگر هم بخواهند آن را عملی کنند حداقل ده سال طول میکشد " بالاتر از همه این موضوع را به مردم میگوید ... اعتراضها باز هم خاموش می‌شود و بالاتر از همه تا صبح راحت می‌خوابد ...

فردا صبح زود در اثر سر و صدای مردم بیدار می‌شود وقتی از پنجره به بیرون نگاه می‌کند از تعجب دهانش باز می‌ماند ... کاخ سر جایش نیست . مردم کاخ را به جایی که بالاتر از همه گفته است بردماند ، کار را تمام

کرده‌اند و برای گرفتن جواب جلوی قصر اجتماع کرده‌اند بالاتر از همه شیطان سوم را احضار می‌کند و از او راه و چاره می‌خواهد. شیطان سوم می‌گوید:

— خیلی ساده است به مردم بگو تا فردا صبح یک باغ بزرگ درست کنند که استخر آن از طلا و ماهی‌هایش یاقوت سرخ باشد... توی جویهایش بجای آب عسل جاری گردد و از چشمه‌هایش شیر انگور خارج شود. تمام گلها و میوه‌هایی که در جهان هست توی این باغ وجود داشته باشد...

بالاتر از همه این حرفها را به مردم می‌گوید و فردای آن روز مردم باغی را که خواسته‌است درست می‌کنند و برای گرفتن جواب جلوی قصر می‌آیند. بالاتر از همه شیطان چهارم را می‌خواهد. شیطان چهارمی می‌گوید:

— از مردم بخواهید در این باغ چهار فصل را درست کنند...

البته این کار بسیار جالب بود و به هیچ وجه نمی‌توانستند انجام بدهند ولی فردای آن روز می‌بینند که یکطرف بهار است و بلبل‌ها چهچه می‌زنند و درطرف

دیگر گرگها توی برف میرقصند و در قسمت تابستان درختان میوه شکوفه کرده‌اند و گلها روئیده‌اند و در منطقه پائیز علفها زرد شده و برگ درختها ریخته است.

مردم که کارشان را انجام داده‌اند برای گرفتن جواب در جلوی قصر جمع می‌شوند. بالاتر از همه شیطان پنجمی را می‌خواهد و به او می‌گوید:

— آخرین امیدم توئی... اگر از دست تو هم کاری ساخته نباشد حساب من پاک است...

شیطان پنجمی جواب می‌دهد:

— من قول میدهم سر و صداها را بخوابانم...

— بگو ببینم چه راهی به نظرت رسیده...

— دستور بدهید هرچه انجیر روی درخت باغها هست جمع کنند... تخم انجیرها را در بیاورید به هر یک از آنهائی که سر و صدا می‌کنند یکدانه از تخم انجیرها را بدهید و بگوئید داخل تخم انجیر را پر کنند. اگر توانستند این کار را انجام بدهند شما هم جواب آنها را بدهید.

بالاتر از همه می‌گوید:

— این کار که مهم نیست اینها کارهای خیلی مهمتری

انجام دادماند.

— اجازه بفرمائید آزمایش کنم...

فرمانی از طرف بالاتر از همه خطاب به مردمان سرزمین اسمش بود و خودش نبود که در سایه قانونی که اسمش بود و خودش نبود زندگی میکردند... به این مضمون صادر می شود:

"از این به بعد هرکس سر و صدا و اعتراض بکند یکدانه تخم انجیر به او داده میشود تا داخل آن را پر کند. اگر موفق بشود جواب سؤال او داده میشود و اگر موفق نشود اعدام خواهد شد."

مردمی که اعتراض دارند از این فرمان خوشحال میشوند و میگویند:

— از این آسان تر کاری نیست... تخم انجیر را بدهید فوری داخلش را پر می کنیم.

با اینکه بالاتر از همه امیدی به این برنامه ندارد ولی با تعجب مشاهده می کند که سر و صداها قطع شده است. این سکوت دو روز... سه روز... یک هفته... یکماه یکسال... دو سال... پنج سال طول می کشد...

هرقدر مردم داخل تخم انجیر را پر می کنند بازهم

خالی می ماند... تمام وقت مردم صرف پر کردن داخل تخم انجیر میشود و دیگر وقت ندارند اعتراض کنند و بپرسند مسئول خرابکاریها کی یه و اسمش چی یه؟ از این میان دهسال می گذرد بالاتر از همه میگوید: - برویم در میان مردم بگردیم ببینیم ملت چکار می کند... در همان نگاه اول می بیند مردم هنوز نتوانسته اند یکهزارم تخم انجیر را پر کنند. با خیال راحت به قصر برمیگردند از آنروز درخت انجیر جزء چیزهای مقدس در می آید و هنوز پس از قرنهای این ضرب المثل باقی مانده به آدمهایی که اعتراض بکنند تخم انجیر بدهید داخل آنرا پر کنند.

* * *

ہمیں ساکت شو
کسی نہ سنو

هیس... ساکت شو، کسی نشنود...

نمی‌دانم درست است این پیشامد را برای شما تعریف
کنم یا نه؟.

چون فاش کردن اسرار دولت یونان که همسایه‌ماست
ممکنه نامش را جاسوسی بگذارند و دردسری برای من و
شما درست کنن...

بادا... باد... هرچه میشود بشود... یک‌نویسنده
اگر سوژهای را که بدستش افتاده مخفی کند از ناراحتی
می‌ترسد. من هم برای حفظ سلامتی خودم مجبورم این
داستان را برای همه بگویم...

از طرف دیگر دلم نمی‌خواهد سرهنگ یونانی که

این واقعه را برای من شرح داد به دردسر بیفتد بهمین جهت از نوشتن اسم او معذورم ...

این جناب سرهنگ از دوستان کودکی من است ... در ترکیه بدنیا آمده و سالهای اولیه زندگیش را اینجا گذرانیده ... بعد از جنگ نجات ملت ترکیه که هشت ساله بود به اتفاق خانوادهاش از ترکیه مهاجرت کردند و به یونان رفتند ...

ولی ارتباط ما قطع نشد و دوستی خودمان را هم چنان ادامه دادیم مرتب به یکدیگر نامه می نوشتیم ... اولین بار که من به یونان مسافرت کردم چندروزی با هم بودیم و چندی پیش هم که او به ترکیه آمد با تجدید خاطرات کودکی مان روزهای شیرین و خوبی را گذرانیدیم ... تاریخ ورودش را نمی نویسم مبادا شناخته بشود ...

یکروز که در خانه ما میهمان بود چشمش به روزنامه هائی که درباره یونان مطالب زننده ای نوشته بود افتاد ... با خنده خاصی پرسید:

— روزنامه های شما چرا این چیزها را می نویسند؟
روزنامه را که تا آن لحظه نخوانده بودم برداشتم

و نگاه کردم . نوشته بود :

" همانطور که پاپا دوپلوس رئیس جمهور یونان را بی سرو صدا از کار انداختند و (جونت) را بی سر و صدا سرکار آوردن همانطور هم کسانی را که سرسختانه در مقابل رژیم سرپیچی کنند بی سر و صدا از بین خواهند برد . هر روز به سندیکاهای کارگری . . . و گروه دانشجویان و روشنفکران بی سرو صدا شبیخون میزنند !

بعد از اینکه مطلب را تا آخر خواندم منم لبخند خاصی زدم و از دوست دوران کودکی ام پرسیدم :
 - این جمله (بی سر و صدا) که در تمام نطقها و مقالات و حتی بحث و محاوره مردم هر روز هزارها بار تکرار می شود معنیش چی یه ؟ . . .

دوست افسرم خیلی ساده و بی تکلیف جواب داد :
 - خب ، در یونان این رژیم دیکتاتوری بی سر و صدا کارهایش را انجام میدهد !

و از اینکه دوستم کلمه (بی سرو صدا) را در سخنانش تکرار کرده بود هر دو بصدای بلند خندیدیم . . .
 دوستم داستانی را که از حوادث حقیقی در جریان کودتا پیش آمده بود برایم تعریف کرد و منم آن را

برای شما می‌نویسم ...

"یکروز با یک جیب ارتشی در بیست کیلومتری
آتن به قرارگاهی میرفتیم، راننده جیب یک سرباز بود...
یکنفر سرگرد در صندلی جلو پهلوی راننده نشسته بود
و در صندلی عقب ماشین سه نفر نشسته بودیم... من
در طرف چپ بودم، پهلوی من یک سرتیپ نشسته بود
و در کنار او (ژنرال گزیکین) دیکتاتور معروف نشسته
بود."

دربین راه سربازی که راننده جیب بود آهسته به
می‌گوید "پانصد... ششصد متر که برویم... به ایستگاه
رامآهن میرسیم..."
"پانصد... ششصد متر که برویم به ایستگاه رامآهن
میرسیم..."

من که مطلبی مخفی از سرگرد شنیده بودم لازم بود
فورا "به مافوق گزارش بدهم. سرم را کنار گوش سرتیپ
بردم و مطلبی را که سرگرد گفته بود تکرار کردم...
سرتیپ هم بلافاصله موضوع را آهسته به عرض ژنرال
رسانید."

"قربان... پانصد... ششصد... متر که برویم به

ایستگاه راه آهن میرسیم . . . "

درحقیقت هم پس از پانصد و شصت متر بایستگاه رسیدیم . . . این دفعه سرباز آهسته به سرگرد گفت :
 " یک کیلومتر که برویم به یک پل میرسیم . . . "
 سرگرد بدون اینکه وقت را تلف کند موضوع را به من گفت :

— جناب سرهنگ پس از یک کیلومتر راه به یک پل میرسیم . . . منم فوراً " به سرتیپ گزارش دادم و سرتیپ هم به عرض ژنرال رسانید . . .
 چیزی که تعجب آور بود اینکه گفته های راننده به حقیقت می پیوست . . . پس از اینکه از پل گذشتیم راننده آهسته به سرگرد گفت :

" صد متر که برویم به یک کارخانه میرسیم . . . "
 خبر را سرگرد بمن . . . و من به سرتیپ . و سرتیپ به ژنرال گزیکین گزارش دادیم . باین ترتیب در سرتاسر راه حرفهای سرباز را به یکدیگر منتقل میکردیم .
 مدت زیادی راه پیمودیم . . . این بار ژنرال آهسته بیخ گوش سرتیپ گفت :

— چرا ما پچ و پچ و بیخ گوشی حرف میزنیم ؟

تیمسار هم همان حرف را آهسته بمن گفت و منهم آهسته بیخ گوش سرگرد تکرار کردم .

— سرگرد ما چرا آهسته و بیخ گوشی حرف میزنیم؟ سرگرد اول خیال کرد جواب این سؤال را خودش باید بدهد . کمی دستپاچه شد ولی بعد که حدس زد جواب را از سرباز باید بپرسد آهسته و بیخ گوشی از راننده پرسید ...

راننده که با یکدست رل ماشین را می چرخانید و دست دیگرش را به گلویش گرفته بد ، جواب داد :

— من نمیدانم شما چرا آهسته و پیچ ... پیچ حرف میزنید ولی من چون دیشب سرما خوردم و صدام گرفته و نمیتوانم بلند حرف بزنم ...

دوستم سرهنگ بعد از اینکه توی خنده و شوخی داستان را تمام کرد خیلی جدی گفت :

— خوشمزه اینجاس که بعد از حرف راننده و دانستن علت اصلی باز هم ما بیخ گوشی و آهسته صحبت میکردیم !

پرسیدم :

— چرا ؟

— علت حقیقی رانمی دانم ، لابد می خواستیم عمل
احمقانه چند لحظه پیش خودمان را از یکدیگر مخفی
کنیم .

شاید هم می خواستیم با راننده همکاری کنیم ...
یا اینکه مطالب مهمی را بهم می گفتیم بعله آقا در یونان
همه چیز بی سروصدا انجام میشود ...
خندیدم و گفتم :

— وقتی مرغ تخم می کند برای اینکه هفت تا خانه
آنطرفتر بفهمند این خانم تخم می کند بصدای بلند
قد ... و ... قد میکند در حالیکه وقتی گربه کثافت میکند
خیلی بی سروصدا کارش را انجام میدهد و روی آن خاک
میریزد ... سرهنگ یونانی سرش را جلو آورد و آهسته
بیخ گوشم گفت :

— هیس ... ساکت شو ... کسی نشنود ...

نخستین آفرینش زمان

" بچه‌های آخرالزمان "

یک ساعت از ظهر می‌گذشت . همسرم که لباس پوشیده
و آماده بیرون رفتن بود گفت :
– من می‌خوام واسه‌ی خرید برم بازار ، تو باید بچه
را نگهداری .
– باشه نگه‌میدارم . . . فقط خواهش می‌کنم زود
برگرد بچه ناراحتی نکنه .
– هیچ ناراحتی نداره . . . تا ساعت سه اصلاً کارش
نداشته باش . بذار بحال خودش بازی کنه . . . سر ساعت
سه شیرشو بده بخوره . . . خودش می‌خوابه . . . قبل از ساعت
پنج بیدار نمیشه . . . تا اونوقت هم من برمیگردم گفتم :

— برو بسلامت . . .

پسر ما یازده ماهس . . . بچه ساکت و آرامی‌یه . . .
هفته‌ای یک بار هم گریه نمی‌کنه . . . اما بمحض اینکه خانم
پاشو از در گذاشت بیرون بیخود وبی‌جهت شروع به‌نق
و نوق کرد . و بعد هم صدای ونگ . . . ونگش درآمد .
چنان جیغ میزد که انگار دارند گوشت تنش را می‌کنن . . .
بچه را بغل کردم و تکان . . . تکان . . . دادم و بیخ
گوشش گفتم

" پسر . . . آرام بگیر . . . پسر گریه نکن . . . "

اما هرچه (هیس) و (پیس) می‌کردم گریه بچه
شدیدتر میشد . فکر کردم شاید کک توی لباسش رفته .
لختش کردم و از نو لباسهاشو پوشاندم اما فایده نکرد
و علی آرام نگرفت . با خودم گفتم " شاید گرسنه‌اس "
با اینکه بچه‌ی ما خارج از برنامه شیر نمی‌خورد . . . شیرش
را درست کردم و ریختم توی شیشه . به محض اینکه نوک
پستانک به لبهایش خورد شیشه را گرفت و محکم توی
فرق سرم کوبید !! از فرق سر تا نوک پایم به شیرآلوده
شده . . . ولی اگر آرام میشد باز هم اهمیت نداشت .
گمان کردن " تشنه‌اس " لیوان کوچولوی خودش را آب کردم

وگرفتم جلوی دهانش اما علی چنان با پشت دستش به لیوان زد که آبش ریخت توی سینه من و لیوان افتاد وسط اطاق ...

نمیدونستم دیگه چکار باید براش بکنم ... بچه یک چشم به هم زدن زبان نمی‌گرفت. چنان نعره می‌کشید که دل آدم کباب میشد ... بغلش کردم انداختمش هوا گرفتمش ... بازیش دادم:

"پسر مامانی چرا گریه می‌کنی؟"

اما زحمت بیفایده بود ... بچه ساکت بشو ... نبود ... یک مشت روزنامه و مجله ریختم جلوی او ... برای یک لحظه آرام شد، اما دوباره در حالیکه مجله و روزنامه‌ها را پاره کرد شروع به جیغ و داد کرد ...

بردمش کنار پنجره و آدمهائی را که از توی کوچه عبور می‌کردند نشانش دادم اما علی بجای تماشا شروع به کندن گل‌ها و شکستن گلدانها کرد گفتم:

"عیبی نداره ... بذار گلها را خراب بکنه فقط صداش بیره ..."

حیف که بعد از کندن گل‌ها دوباره شروع به زر ...
و ... زو ... کرد !!!

براش شکک در آوردم ... آواز خواندم ... روی شکم ضرب گرفتم ! اما فایده نداشت ، لپ‌هایم را باد میکردم و با تلنگر می‌زدم روی لپ‌هایم صدای طبل میکرد . روی سرم نشاندمش . بشکن زدم ، گرگم به هوا کردم ... هر ادائی که بگوئید در آوردم اما نتیجه نداشت فقط یک لحظه آرام میشد بعد دوباره شروع میکرد .

براش قصه " گنجشکه " را گفتم ... لی‌لی حوضک‌بازی کردم ، معلق زدم ... خلاصه هر کاری بگید کردم فایده نکرد ...

اگر این هنرنمائی‌ها را روی صحنه تاترها میکردم بعنوان بهترین دلفک انتخاب می‌شدم . ساعت نزدیک به سه بود ... می‌دانستم علی هر روز این ساعت باید بخوابد . بردم گذاشتم توی تختخوابش ... و شیشه شیرش را هم گرفتم جلوی دهانش . اما بچه چنان لگدی به شیشه شیر زد که شیشه پرت شد وسط اطاق ... شروع کردم به لالائی گفتن :

" پسر ... لا ... لا ... کن ... "

اما علی لالاکن نبود ... از روی تخت بلندش کردم روی زمین نشستم . تکیه به دیوار دادم ، پاهایم را دراز

کردم . یک بالش روی پاهام گذاشتم و علی را روی بالش خواباندم . . . شروع کردم به حرکت دادن پاها و لالائی گفتن .

" لا . . . لا . . . کن پسر . . . پسر خوشگل من لا . . . لا . . . داره . . . پیش . . . پیش . . . پسر . . . لا . . . لا کن قشنگ . . . بارک اله پسر . . . ماشاءاله پسر . . . لا . . . لا . . . کن آقا جون . . . لا . . . لا کن بابا جون . . . لا لا کن پدر سگ . . . لا لا کن مادر سگ . . . پدر من در آمد . . . پدر تو در میارم . . . لا لا کن ناز نازی . . . پسر من بزرگ که شد یک آدم خوبی میشه . . . لا لا کن پسر . . . می‌خواهی بشو می‌خواهی نشو . وقتی که من پیر بشم پسر بزرگ میشه . . . عصای دست من میشه .

این حرف را که زدم علی لبخندی زد و خود منم به قهقهه افتادم و توی دلم گفتم :

" آره ارواح بابات . تو خودت بسر پدرت چه‌گلی زدی که از بچمات همچه توقعی داری ؟ " .
صدای ونگ و جیغ و داد علی مرا از عالم رویا بیرون کشید و با سرعت شروع به حرکت دادن پاها و گفتن لالائی کردم .

" لالا کن عزیزم... لالا کن قشنگم... لالا کن جان دلم... یک روز تو افتخار بابات میشی... آره جون عمهات... به این خیال باش... از حالاش معلومه وقتی بزرگ بشه چه تحفه نابی میشه... لالا کن پسر جان من از تو دلخور نیستم... بچه من دیگه از این بهتر نمیشه...
 تو خودت چه تحفه‌ای بودی که این بچه چی بشه؟...
 بخواب جیگرم... بخواب که دیگه جرم داره در میاد...
 لالا کن عزیزم... وگرنه پدر تو در میارم... پیش... پیش...
 بچه جون... پیش پیش داداشم... پیش پیش نور چشمم...
 تا وقتی تکانش میدادم و لالائی می‌گفتم آرام بود
 اما بمحض اینکه یک لحظه پاهام را نگه میداشتم خستگیش
 در بره صدای جیغ علی بلند میشد... توی دلم گفتم:
 " بچه‌داری عجب کار سختی‌یه... خداد بداد
 مادرها برسه... "

و چون صدای علی در آمد فوراً " شروع به حرکت دادن پاهام و گفتن لالائی کردم:

" لالا کن پسر... لالا کن قشنگم... لالا کن خوشگلم
 قدر پدر تو بدون پسر، لالا کن جان دلم... آره جون تو، خیلی قدر تو میدونه... همانقدر که تو قدر پدرتو

دونستی اینم برایت تلافی میکنه... لالاکن عصای دستم .
 پسر من وقتی بزرگ بشه به وطنش خدمت میکنه... لالا
 کن عزیزم... آره جون خودت ، سماق بمک... لالاکن
 ...فرزندم... پسر من وقتی مرد بشه... دست پدرشو
 میگیره... لالا کن پسر... بهمین خیال باش تا بزرگ
 بشه. از قدیم گفتن دنیا دارمکافاته از این دست بدی از
 اون دست می‌گیری. هرچقدر تو به پدرت خدمت کردی
 بچه‌ات هم برای تو میکنه. لالا کن... پسر... لالا کن
 خوشگلم... پدرمو در آوردی بخواب..."

نخیر بچه با این کلکها نمی‌خوابید. حسابی لجم
 درآمده بود... می‌خواستم بلند بشم و بچه را بیندازم
 روی زمین بگذارم اینقدر گریه بکنه تا روده‌هاش دربیاد...
 اما از یکطرف دلم راضی نمی‌شد... از طرف دیگه از
 مادرش می‌ترسیدم... اگر بیاد و وضع را اینجوری ببینه
 تا آخر دنیا دست از سرم برنمی‌داره و دائم بهم سرکوفت
 میزنه که یکروز نتوانستی بچه را نگهداری... هرچی هم
 بگه حق داره... تصمیم گرفتم بهر قیمتی شده بچه را
 بخوابانم تا وقتی مادرش از بازار برمیگرده ببینه همه
 چیز مرتبه... بهمین جهت دوباره شروع به لالائی گفتن

کردم:

" پسر گلم لالا کن... پسر خلم لالا کن... لالا
 کن آقا جان... لالا کن بابا جان... پسر من باباشو خیلی
 دوست داره... آره جون خودت. این بچه از اون‌ها
 نیس... لالا کن عزیزم... از حالا معلومه چه نوریه
 لالا کن قشنگم... اگه نخوابی میزنمت... لالا کن پسر
 کتک نخور... پیش... پیش لالا بکن پسر... پیش...
 پیش... پسر... پیش... پیش... پیش قشنگم... "

از شما چه پنهان به صدائی و پیش پیش گفتن خودم
 خوابم برده بود. علی وقتی می‌بیند که من خوابیده‌ام،
 از روی پاهایم بلند شده و تمام اطاق را زیر و رو کرده
 بود... هرچه گیرش آمده بود شکسته بود، گلدان‌ها و
 میز را برگردانده و خلاصه خانه را حسابی بهم ریخته
 بود. وقتی هم‌سرم به خانه برگشته بود می‌بیند بچه‌روی
 داستانی که تازگی نوشتام خرابکاری کرده است!
 زنم داد کشید:

— این چه وضعیه...؟

من یکهو از خواب پریدم و بخیال اینکه علی‌هنوز
 روی پاهایم خوابیده شروع به تکان دادن پاهایم و گفتن

لالائی کردم...

زنم داد زد؛

– بلند شو مرد بیخودی ادا در نیار... بجای این

که بچه را بخوابانی، خودت خوابیدی...

زمین مرغوب

" زمین مرغوب "

این آگهی در روزنامه چاپ شده بود .
" استانبول از طرف اداره ثبت اسناد و املاک دایره
اجراء .

زمینی بمساحت ۷۸ متر مربع واقع در کوچه ... که
بعلت بدهی صاحب آن به بانک وسیله اداره اجراء توقیف
شده است ، روز جمعه ۱۹۵۶/۵/۴ در محل اداره اجرای
ثبت بمزایده گذاشته میشود .

داوطلبان شرکت در مزایده می بایست معادل پانزده
درصد قیمت پیشنهادی را قبلاً " به بانک پرداخت و رسید

آن را همراه داشته باشند. مزایده حضوری است و هرکس که قیمت بیشتری پیشنهاد کند برنده محسوب و می‌بایست تمام وجه را نقداً پرداخت نماید. در غیر این صورت مبلغ پیش‌پرداخت او بنفع صندوق دولت ضبط خواهد شد. در تاریخی که قرار بود این زمین به مزایده حضوری فروخته شود سالن دایره اجرای ثبت از کثرت جمعیت جای سوزن انداختن نبود... خریدارها اکثراً از افراد پولدار و مالکین بودند و همه یکدیگر را می‌شناختند و در باره جریان مزایده زمین و ارزش آن با هم بحث و گفتگو میکردند.

در میان این جمع آقای احسان صاحب دفتر املاک (هنر) و آقای یاشار صاحب بنگاه معاملات ملکی (گرانتهی) که رقیب سرسخت یکدیگر بودند بیش از سایرین توی چشم می‌خوردند. این دو نفر هرگز با هم در یکجا دیده نمی‌شدند، و در یک معامله هر دو شرکت نمی‌کردند... دو رقیب سلام و علیک سردی با هم کردند و بعد هر کدام به یکطرف سالن رفتند و از دور رفتار و حرکات طرف را زیر نظر گرفتند.

هنگامیکه مامورین اجراء به سالن آمدند جنب و جوش

زیادی بین حضار بوجود آمد... هیجان عجیبی قلب‌ها را به تپش انداخت.

مامور اجرای روی چهارپایه بلندی رفت و بار دیگر مشخصات زمین را اعلام کرد و حداقل قیمتی را که مزایده از آن شروع میشد با صدای بلند گفت:

"دو هزار و سیصد و هفتاد لیره" پس از یک سکوت کوتاه و پیچ... پیچ... در میان حضار یکی از دلالت معاملات ملکی از گوشه سالن جواب داد:

"هشتاد لیره..."

مامور اجرای چوبی را که بدست داشت محکم روی میز جلوی خود کوبید و داد کشید:

— دو هزار و هشتاد لیره. اون آقا...
از طرف دیگر سالن یکنفر بصدای بلند گفت:

"سه هزار لیره..."

مامور اجراء دوباره چوب را روی میز کوبید و داد کشید!

— سه هزار لیره مال اون آقا... کسی بالاتر نمیره؟
آقای احسان صاحب دفتر "املاک هنر" رفت پیش کسی که قیمت سه هزار لیره را داده بود... دو تا

اسکناس درشت توی دست او گذاشت و گفت:

— عارف آقا این دویست لیره را بگیر و کوتاه بیا...

آقا عارف اسکناسها را پس داد:

— دویست کمه... اگر پانصد بدی میرم کنار.

مامور اجرا چوب دوم را هم روی میز کوبید و پرسید:

— کسی بالا نمیره؟

احسان و عارف هنوز چانه میزدند، بالاخره روی چهارصد لیره موافقت شد. احسان پول را پرداخت و وقتی خیالش راحت شد که یکی از رقیبها کناررفته خودش قیمت را بالا برد و گفت:

— سه هزار و صد لیره...

مامور اجراء با حرارت و هیجان زیادی چوب را محکمتر روی میز کوبید و گفت:

— آقای احسان سه هزار و صد لیره داد... کی میتونه قیمت را بالاتر ببره؟

آقای یاشار که مثل ببرتیر خورده در گوشه دیگر سالن کمین کرده و حرکات و رفتار رقیبش را زیر نظر داشت متوجه شده بود احسان چهارصد لیره به عارف پرداخت کرد به یکی از (آدمهایش) چشمکی زد... این

شخص که قیافه‌ای تکیده داشت و سرو وضعش نشان میداد
الکلی دائم‌الخمر است یکدفعه داد کشید:

"سه هزار و پانصد لیره..."

آقای احسان خودش را به نشنیدن زد ولی با
دستش به یکی از ایادی خود علامتی داد و طرف هم از
وسط جمعیت فریاد زد:

"سه هزار و هشتصد مال من..."

این دفعه آقای یاشار پیش کسی که قیمت را بالا برده
بود رفت و گفت:

— آقا رضا دویست میدم برو کنار.

آقا رضا هم چهارصد لیره گرفت و رفت کنار. و
آقای یاشار قیمت جدید را اعلام کرد:
"چهار هزار خریدارم..."

بازار مامور اجراء داشت داغ میشد. هر بار که
قیمت بالا میرفت چوب را محکمتر روی میز میکوبید.
یکی از رفقای آقای احسان قیمت را بالاتر برد:
"چهار هزار و پانصد..."

آقای یاشار و آقای احسان خونسرد و آرام در دو
طرف سالن ایستاده و کوچکترین حرکات یکدیگر را زیر

نظر گرفته بودند. دو سه نفر خریداران دیگر این وضع را که دیدند کنار رفتند و حراج بین این دو نفر رقیب سرسخت که هیچ کدام حاضر نبودند کنار بروند با شدت ادامه پیدا کرد. آقای احسان که خیلی ناراحت شده بود یکدفعه قیمت را چند برابر بالا برد:

"شش هزار لییره..."

آقای یاشار هم جوابش را داد:

"هشت هزار..."

با یک حساب سرانگشتی معلوم بود که زمین حراجی نصف این مبلغ هم ارزش ندارد اما هر دو نفر روی دنده لج افتاده بودند. آقای احسان قیمت نه هزار لییره را گفت و آقای یاشار بدون تامل داد زد:

"ده هزار لییره مال من..."

آقای احسان صلاح ندید قیمت را بالاتر ببرد، از این خوشحال بود که رقیبش حسابی (کلک) خورده و مبلغ زیادی سرش کلاه رفته است...

برای آقای احسان این معامله یک موفقیت بود و بر عکس آقای یاشار مغبون شده بود... زمین را به دو برابر قیمت خریده و هزار و سیصد لییره هم به دلالت حق و

حساب پرداخته بود...

وقتی معامله تمام شد و جمعیت بدنبال کارخودشان رفتند تازه آقای احسان حواش بسرش آمد و فهمید چه کلاه گشادی بسرش رفته. متوجه شد که آقای پاشار از این معامله چه سود بسیاری برده است...

قضیه کاملاً "روشن بود آقای یاشار پول مفت و مجانی خرج نمی کرد. حتی یک لیسه پول او حساب داشت، حتماً" این زمین وضع خاصی دارد که آقای یاشار چنین پول زیادی برای خرید آن پرداخت.

ممکن است در نقشه شهر این زمین جزء ساختمانهای مهم و ضروری پیشبینی کرده باشند و به زودی قیمت آن به دویست هزار لیسه خواهد رسید.

آقای احسان با عصبانیت به دفتر رقیبش رفت پس از اینکه مدتی از آب و هوا و سیاست و اقتصاد صحبت کردند آقای احسان گفت:

زمینی را که امروز خریدی میفروشی؟

پانزده هزار لیسه میفروشم.

— خریدم...

آقای احسان پانزده هزار لیسه را نقد داد و قرار

داد را امضاء کرد... آقای یاشار که تا بحال خیال میکرد مغبون شده است از اینکه رقیبش این همه منفعت به او داد و زمین را برد به شک افتاد ، پیش خودش گفت:

"لابد این زمین وضع خاصی دارد که آقای احسان اینهمه پول برای آن داد و من چقدر احمق هستم که زمین را مفت فروختم..."

آقای یاشار آنشب تا صبح خوابش نبرد... بهر زحمتی بود شب را به صبح رسانید... فردا اول وقت به دفتر رقیبش رفت اول از آب و هوا و اخبار جهان و کوفت و زهر مار صحبت کرد، بعد گفت:

— راستی زمینی را که دیروز بتو فروختم به خودم بفروش.

آقای احسان بفکر فرو رفت. او همکارش را می شناخت و میدانست که بیخودی حرف نمی زند "لابد یا قیمت زمینها یکدفعه بالا رفته و یا قیمت طلا در جهان پائین آمده" بهمین جهت پیش خودش گفت "قیمت زیادی میگویم تا ارزش واقعی بدستم بیاید" روی این فکر گفت:

بیست و پنجهزار لیره میفروشم...

آقای یاشار بدون معطلی جواب داد:

— قبول است... اینهم بیست و پنج هزار لیره‌اش
آقای یاشار فوری پول را شمرد و قرارداد را امضاء کرد.
اگر کارد به آقای احسان میزدند خورش در نمی‌آمد
توی دلش هزار تا فحش و ناسزا به یاشار داد:
"فلان... فلان شده دیدی چطوری سر من کلاه
گذاشت و زمین به این خوبی را مفت از چنگم درآورد؟"
برای اینکه بهر قیمتی شده تلافی زرنگی دوستش
را بکند به دفتر او رفت و بعد از خوردن چائی و قهوه
گفت:

— آقای یاشار زمینی را که از من گرفتی می‌فروشی؟
— چهل هزار لیره میدم.

آقای احسان فوراً "پول را شمرد... آقای یاشار
پشیمان و ناراضی میخواست (دبه) کند ولی جای دبه
نبود... کار از کار گذشته و طبق عرف و قانون بازار
مجبور بود قرارداد را امضاء کند. معامله انجام شد،
ولی آقای یاشار از سگ هم پشیمان‌تر بود. پیش خودش
می‌گفت:

"بیخود نیس که آقای احسان این همه پول بالای

این زمین داده".

اقلا " یکبار هم نرفتم این زمین را ببینم... شاید آثار قدیمی توی آن هست. واقعا " ممکن است گنجی در این زمین باشد... بالاخره هم طاقت نیاورد به سراغ آقای احسان رفت و بعد از احوالپرسی گفت:

– زمین را میفروشی؟

– پنجاه هزار لیره دیناری کم نمیدم.

– قبول دارم اینهم پولش.

ایندفعه آقای احسان یقین کرد کلاه سرش رفته و بعد از تلاش زیادی زمین را به قیمت هشتاد هزار لیره پس گرفت. و بعد هم یاشار زمین را از احسان به مبلغ صد هزار لیره خرید. هنوز یکماه از حراج زمین نگذشته بود که قیمت آن به دویست هزار لیره رسید. سایر خریداران که از دور ناظر این معاملات بودند به هوس افتادند و یکی که از همه زرنگتر بود زمین را از آقای یاشار به مبلغ دویست و پنجاه هزار لیره خرید.

خبر معامله زمین بگوش آقای احسان رسید درحالی که از ناراحتی و عصبانیت می لرزید به دفتر یاشار رفت و گفت:

— پدر سوخته... بیشرف... چرا همه‌چیز زمینی را
به دویت و پنجاه هزار لیره فروختی؟ تو که میخواستی
معامله کنی چرا به بیگانه فروختی؟ ما که داشتیم باهم
معامله میکردیم... هر دوتائی هم که استفاده خوبی
میکردیم!!!

آقای یاشارهم که از این معامله ناراضی بود جواب
داد:

— راستش (خر) شدم... حیف زمینی بود...
راحت میشد سیصد هزار لیره فروختش...
آقای احسان محکم به پیشانی خود زد و گفت:
— حق داری، سر هر دوی ما کلاه رفت... حیف
باشد... خیریت از این بالاتر نمیشه، دیگه کجا میتونیم
زمینی به این ارزانی گیر بیاوریم؟

* * *

تکرات من

" تلگراف رمز "

هیچ فکر کردین ممکنه چند کلمه تلگراف بی قابلیت
آرامش خانوادگی کسی را بهم بزند؟ ...
اگر شما فکرش را هم نمی‌کنید، برای من این موضوع
حقیقت پیدا کرد. توی این تلگراف هفت سطر فقط
دو کلمه‌اش مفهوم بود یکی نام " صوفیا " که نشان‌میداد
تلگراف از آنجا آمده... یکی هم اسم گیرنده تلگراف
یعنی اسم من بیچاره...
چند کلمه از تلگراف را برای شما می‌نویسم شاید
شما از موضوع آن سر در بیاورید
" چه... رمونس... ای... اورنه... سنکومه... "

پار... لانر... ادیت... کن... کورس... آسه کو... "

کلمات تلگراف به زبان ترکی که نبود... شبیه انگلیسی هم نبود. همسایه‌ای داشتیم که در دبیرستانها زبان فرانسه درس میداد... تلگراف را بردم پیشش و گفتم:

— دوست عزیز این تلگراف از صوفیا آمده میتونی ترجمه‌اش کنی؟

معلم فرانسه پس از اینکه مدتی تلگراف را ورنه‌انداز کرد پرسید:

— مطمئن هستید این تلگراف به زبان فرانسه‌است؟

— بعله...

— از کجا فهمیدی؟

— توی این تلگراف کلمه (پار) هست... مگه "پار" فرانسه نیست؟

معلم فرانسه خندید و گفت:

— مرد حسابی... توی این تلگراف در حدود چهل پنجاه کلمه نامفهوم هست، یک کلمه (پار) که دلیل فرانسه بودنش همیشه.

— خیلی خوب قبول دارم... اگر فرانسه نیست پس

چه زبانی‌یه؟

— حتماً " به زبان بلغاری‌یه .

— مگه شما بلغاری هم بلدین؟

— نه... .

— پس چطور فهمیدین به زبان بلغاریه؟

— یه دلیل اینکه تلگراف از صوفیا آمده... .

صوفیا هم پایتخت بلغارستان است پس تلگراف به زبان بلغاری مخابره شده... .

— حق با معلم زبان فرانسه بود... . من متوجه‌نشده بودم که بلغاری‌ها تلگرافشان را به زبان بلغاری مخابره میکنند .

تلگراف را بردم پیش یکی از رفقا که از مهاجرین بلغارستان بود . اونم چیزی از تلگراف نفهمید و گفت :

— این تلگراف به زبان بلغاری نیس .

داشتم کلافه میشدم... . یعنی چه؟ این تلگراف به زبان بلغاری نیس... . فرانسه نیس... . انگلیس نیس... . پس تلگرافی که از صوفیا آمده به چه زبانی ممکنه باشه؟ مهاجر بلغاری گفت :

— مگه ممکن نیس به زبان آلمانی باشه؟... .

— ممکنه ... بعید نیس ...

پسر مهاجر بلغاری در آلمان تحصیل کرده بود ...
تلگراف را دادیم به او جوانک گفت:

— این آلمانی نیس ... خیال میکنم یا ایتالیائی یه
یا اسپانیائی یه ...

پرسیدم:

— از کجا فهمیدین؟

جواب داد:

— مگه نمی بینید در آخر هر کلمه یکی از حروف
صدا دار هس؟

پرسیدم:

— زبان بلغاری اینطور نیس؟

— نه ...

بقدری عصبانی شده بودم که نتوانستم خودداری
کنم و فریاد کشیدم:

— ... یکنفر بلغاری که به یک ترک تلگراف میزند
غیرممکن است به زبان اسپانیولی یا ایتالیائی باشد ...
آقای مهاجرزاده خیلی جدی جواب داد:

— ممکنه یارو بلغاری یه با شما شوخی کرده باشه ! !

تلگراف را بیکی از دارالترجمه‌ها بردم معلوم شد اسپانیولی و ایتالیائی هم نبوده و رسماً "اعلام کردند که این تلگراف به هیچیک از زبانهای زنده دنیا نیست. این خبر بگوش تمام دوستان و آشنایانم رسیده و همه فهمیده بودند که چنین تلگرافی برای من رسیده است... نمیدانم برای کمک به من بود یا میخواستند مرا مسخره‌بکنند. هرروز عده‌ای از آشنایان و حتی غریبه‌ها که اصرار داشتند ثابت کنند آدمهای نوعپرستی هستند به خانه‌ی من می‌آمدند و میگفتند:

" ممکنه تلگراف را ببینیم شاید کمکی از دستان بربیاید!"

" متشکرم... شما چه زبانی میدانید؟

" عربی..."

" آخبرادر، یکنفر بلغاری به چه مناسبت به زبان

عربی تلگراف میزنه؟...

" معلوم نیست... خارجی‌ها خیلی از اینکارها میکنند"

بعضی‌ها به زبان (فنج) بعضی بنگالی ...و... بلد بودند اما فایده نداشت وقتی تمام زبانهای زنده دنیا را امتحان کردیم و فهمیدیم این تلگراف به هیچ زبانی

نیس کار پیچیده‌تر شد...

یکنفر را که میگفتند هیجده زبان بلد است و در
دانشکده زبان تدریس میکرد وسیله یکی از دوستان ملاقات
کردم... پس از اینکه چندین بار تلگراف را زیرورو کرد
گفت:

— به زبان کوبائی یه...

پرسیدم:

— خب، چی میگه؟

جناب استاد زبانهای خارجی جواب داد:

— دیگه اینو نمیدونم چون من زبان کوبائی بلد

نیستم!

— پس از کجا فهمیدی کوبائی یه؟

— برای اینکه تلگراف با کلمه چ شروع شده و این

حروف اسم کوچک "چه گوارا" است.

گفتم:

— خیلی متشکرم... یک بلغاری به چه مناسبت به

زبان کوبائی تلگراف زده؟!

— شما درست میفرمائید اگر یک بلغاری غیر از زبان

کوبائی زبان دیگری بلد نباشه... چکار میکنه؟

شبها خواب از سرم میپیرید . . . همش در این فکر بودم که رمز این تلگراف را کشف کنم .

خوب شد که یکنفر استاد زبان دیگر را پیدا کردم . . . جناب استاد خیلی جدی و قاطع گفت :

— این تلگراف بزبان " اسپرانتو " مخاברה شده . . . لابد اطلاع دارید که تمام مردم دنیا میتوانند با این زبان با هم صحبت کنند .

این حرف را بیش از همه پسندیدم آنقدر گشتم . . . تا یکنفر را که اسپرانتو میدانست پیدا کردم . . . اونم وقتی تلگراف را دید گفت :

— این اسپرانتونیس .

میخواستم تلگراف را پاره کنم . . . بریزم دور و خودم را راحت کنم اما بازهم گفتم :

" نکنه موضوع مهمی باشه و طرف کار مهمی بامن داره . . . "

بالاخره وسیله دوستان و آشنایان که مرتب از آنها پرسوجومی کردم یکی را پیدا کردیم که به تمام زبانهای زنده دنیا حتی لاتین قدیم (سانسکریت) که جزء زبانهای مرده هستند آشنا بود .

او هم چندبار تلگراف را زیرور کرد و گفت:
 - برای ترجمه این تلگراف بیخود زحمت نکشین...
 این جزء هیچ یک از زبانهای دنیا نیست.
 - یعنی چه؟ منظورتان اینه که یک آدم بیکار پولی خرج کرده و منظورش فقط اذیت کردن من بوده.
 جواب داد:

- خیر... طرف منظور سوئی نداشته... بلکه به
 نظر من این تلگراف به رمز مخبره شده.
 با حالت ترس فریاد کردم:
 - خداجان... فرمودین رمزه؟
 - بله... تا کلید رمز را نداشته باشید خواندن
 این تلگراف امکان نداره.

می بایستی هرچه زودتر تلگراف را بسوزانم و خاکسترش
 را از بین ببرم... اما فایده نداشت یک کپیه دیگر
 این تلگراف در پستخانه هست... بفرض که من نسخه
 خودم را از بین می بردم نسخه دیگر وجود داشت...
 تازه از کجا معلوم است این تلگراف تا بحال بدست
 مقامات نیفتاده باشد. آنها کلید رمز هم دارند، حتما"
 تلگراف را خوانده اند و بهمین زودی مرا دستگیر و زندانی

خواهند کرد.

از شدت ناراحتی وترس عرق مثل ناودان از سرو
صورتم میریخت... توی حیات اینطرف و آنطرف میرفتم
و نمیدانستم تکلیفم چی‌یه؟

در این موقع زنگ در حیات بصدا در آمد... با
خودم گفتم: "ای داد بیداد... آمدن... کارم دیگه
تمام شد..."

اما کسی که زنگ میزد ازرقای قدیم من بود...
کاغذی توی دستش گرفته و تکان میداد و فریاد میزد:
— این دیگه رذالته... مسخره بازی‌یه.

من درد خودم را فراموش کردم و با دلواپسی پرسیدم:
— چی شده؟ چه خبره؟

— میخواستی چی باشه. یک هفته قبل تلگرافی از
آنکارا بمن رسیده بیا ببین چی‌یه.

تلگراف را گرفتم و خواندم ولی چیزی نفهمیدم.
پارتی... دنیز... تی‌یور... لا... راک... عامل...
بیا... بدست‌بیار. به پست و زنت سلام برسان.
رفیقم پرسید:

— تو از این تلگراف چیزی می‌فهمی؟

جواب دادم:

— فقط فهمیدم که نوشته به پسر و خانمت سلام
ما برسان.

— حق داری نفهمی چون حروف تلگراف قاطی پاتی
شده... من نمیدونم این چه مسخره بازی‌یه، خسارت
ما کی باید جبران بکنه؟
پرسیدم:

— موضوع چی‌یه؟

دوستم گفت:

— یکی از دوستان حزبی میخواست است ما رئیس
دفتر کل بکند. تلگرافی از من خواسته که فوراً "حرکت
کنم و به مرکز بروم..."

— خب پس چرا نرفتی؟

— کجا برم؟ منکه از تلگراف چیزی نفهمیدم...

چه میدانستم چی نوشته؟ تلگراف را به این و اون نشان
دادم... دیروز موضوع کشف شد فوری با دوستم تماس
گرفتم معلوم شد بعلت عدم مراجعه من یکنفر دیگر را
به جای من گذاشته‌اند...

برای تسکین دوستم گفتم:

— برادر تو لااقل بعد از پنج شش روز تلگرافت را خواندی و خیالت راحت شد... اما من هنوز هم بلاتکلیفم .
 — نکه تو را هم از حزب خواستن ؟ !
 — نه بابا تلگراف من از بلغارستان آمده...
 رفیقم گفت :

— ممکنه من تلگراف را ببینم .

تلگراف را به دوستم دادم... دو نفری نشستیم فکرها مونو رویهم ریختیم بعد از مدتی مطالعه و بررسی معلوم شد تلگراف من به زبان فرانسوی مخابره شده منتهی چون سواد تلگرافچی زیر صفر بوده حروف آن قاطی پاطی شده است...

با جابجا کردن حروف تلگراف معنی آن روشن شد ، فهمیدم مجله " نارودنا مولادژ " که در صوفیا منتشر میشود برای شماره مخصوص سالگردش از من خواسته است مطلبی برایش بنویسم... بخاطر شیرینکاری که در مخابره تلگراف شده بود و ما نتوانستیم تلگراف را بخوانیم وقت گذشته بود بهمین جهت تصمیم گرفتم تلگرافی به مجله بلغاری بزنم و ضمن شرح موضوع قول بدهم برای شماره مخصوص سال آینده اش داستانی خواهم نوشت .

توی راه که به تلگرافخانه میرفتم به این فکر افتادم که ماملت عقب مانده چه دردهائی داریم و چقدر زود این مشکلات را فراموش میکنیم... بعد هم بنظرم رسید که مخابره این تلگراف ممکن است چه مشکلات دیگری ایجاد کند... در این مدت کوتاه سطح اطلاعات مامورین تلگراف ترک و بلغار که عوض نشده! امکان دارد مطالب تلگراف مرا هم قاطی پاطی بکنند و آنچه بدست سردبیر مجله بلغاری میرسد موجب ناراحتی فکری او بشود.

به همین جهت از وسط راه برگشتم و بجای مخابره تلگراف این داستان را نوشتم و برای سردبیر مجله فرستادم که انشاءالله در شماره مخصوص سال آینده اش چاپ خواهد کرد.

* * *

غرضد اعظم

خر صدراعظم !...

یکی بود... یکی نبود غیر از خدا هیچکس نبود
در زمانهای قدیم توی یکی از مملکتها پادشاهی زندگی
میکرد که مثل تمام همکارانش آدم مستبد و دیکتاتورو
بدعنقی بود. توی دربار این پادشاه هم طبق رسم همه
سلاطین عده زیادی دلک و نوازنده و خواننده وجود
داشت و شاه که همه کاری میکرد جز کارهای مخصوص
سلطنت به خوشگذرانی و تفریح و شکار بیش از امور
مملکت علاقه داشت بیشتر وقتش توی اندرون میگذشت.
و بمحض اینکه از اندرون بیرون میآمد دستور میداد
وسائل شکار را آماده کنند و بار و بنه خاص را حاضر

نمایند .

قبل از هر چیز منجم‌باشی را احضار میکرد و از او می‌پرسید :

– امروز هوا چگونه؟

منجم‌باشی که همیشه جواب این سؤال را حاضر توی آستین داشت جواب میداد :

– قبله عالم بسلامت باد... در زیر سایه عدالت گستر شاه جوانبخت هوای کشور همیشه خوش و آفتابی است !...

چون شاه آدم شکاکی بود به حرف منجم‌باشی اعتماد نداشت از صدر اعظم هم این سؤال را میکرد :

– هوا امروز چگونه؟

صدراعظم پیر که تا موهای گوشش سفید شده و ریش سفیدش تا روی نافش آمده بود در مقابل شاه تعظیم می‌کرد و جواب میداد :

– در زیر سایه شاهانه در توی مملکت و خارج مملکت از هوای سیاسی یا غیرسیاسی گرفته حتی تمام هواها ! ماشاءالله روبراه و امن و امان است ! !

شاه شکاک این سؤال را از وزرای خودش هم میکرد

و آنها هم جواب میدادند:

— افق آسمان بخت و اقبال شاه درخشان و روشن است! خداوند سایه شما را از سر چاکران درگاه کوتاه نفرماید... از آن هنگام که سایه وجود شاهانه دائم و قائم به تخت سلطنت جلوس فرموده‌اند هوا همیشه خوش و آفتابی است! خورشید جرات نمی‌کند از حضور در خدمت روی بپوشد و ابرها و طوفان را یارای آن نیست که بی‌اجازه در آسمان ظاهر شوند!...!

شاه از این تعریف و تمجیدها قند توی دلش آب میشد و با اینکه میدانست این گفته‌های تملق‌آمیز سرتاپا دروغ است اما گاهی چنان تحت تاثیر قرار می‌گرفت که امر به خودش هم مشتبه میشد و به قدرت و نیروی مافوق الطبیعه خود اعتقاد پیدا میکرد!

به همین جهت آن روز با اینکه هوا کمی ابری بود شاه دستور داد وسائل شکار را آماده ساختند و مرکب ملوکانه عازم شکارگاه گردید... عده‌ای راهدار جلوی قافله راه افتاد و جمعی از خاصان و محافظان مخصوص به دنبال مرکب شاه حرکت کردند.

با اینکه مامورین مخفی و فدائیان شاه از صبح روز

جاده را خلوت کرده و اجازه نمی‌دادند کسی از آن راه عبور کند معلوم نیست چطور شد مامورین یکمرد دهاتی را که با الاغش در زیر سایه یک درخت استراحت کرده بود ندیدند...

هنگامی که موکب ملوکانه با آن سرو صدا و دنگ و فنگ به محلی که مرد دهاتی و الاغش استراحت کرده بودند رسید، مرد دهاتی بخت برگشته از جایش بلند شد و برای تماشا به کنار جاده آمد و الاغ مرد دهاتی هم از آن همه سر و صدا رم کرد و یه‌هو وسط جاده دوید! ...!

چون شاه در طول زندگی طولانی خود آدم دهاتی ندیده بود و نمیدانست همچه آدم‌های زحمتکشی هم در مملکت وجود دارد وقتی مرد دهاتی را با آن لباسهای پاره و کفشهای مندرس و سر وضع ژولیده که به هیچ یک از آفریدگان خداوند شباهت نداشت دید خیلی ناراحت شد و از او پرسید:

— تو کی هستی؟ جن هستی یا پری هستی؟

مرد دهاتی خیلی خونسرد و آرام جواب داد:

— نه جن هستم... نه پری زادم... منم مثل تو

یک بنی آدم هستم...

شاه از جسارت مرد دهاتی کثیف که جرات کرده است
گستاخانه جواب او را بدهد. خیلی عصبانی شد و فریاد
کشید:

— خفه شو احمق... تو کجایت شبیه آدم است؟
که خودت را با من مقایسه می کنی؟! جلاد فوری زبانش
را از حلقومش بیرون بکش!...
جلاد باشی که همیشه آماده انجام اوامر شاه بود
شمشیر تیز و برنده خود را مثل برق از غلاف بیرون کشید
و بطرف مرد دهاتی نگویند بخت حمله کرد. مرد دهاتی
از ترسش قیافه عجیبی پیدا کرده بود...
شاه که از ریخت و قیافه دهاتی خندماش گرفته بود
گفت:

— صبر کن... من یک سئوالی دارم... اگر جواب
مرا بدهی از کشتنت صرف نظر می کنم... بگو به بینم
امروز هوا چگونه؟

مرد دهاتی بدون معطلی جواب داد:
— چند لحظه دیگر باد سرسام آوری شروع می شود...
طوفان گرد و خاکها را به هوا بلند میکند باران شدیدی

میبارد و سیل مهیبی جاری می‌شود.
شاه که از حرفهای مرد دهاتی بیشتر عصبانی شده
بود دادکشید:

— احمق مگر نمیدانی تا من اراده نکنم غیرممکن
است هوا خراب شود! چطور ممکن است وقتی شاه
میخواهد به شکار برود باران ببارد؟! زود باشید این
پدرسوخته را به دم قاطر ببندید تا در شکارگاه تکلیف
او را معین کنیم...

مامورین افسارالاغ مرد دهاتی را به دم قاطرها
بستند و مرد بخت برگشته را به دم الاغ بستند و قافله
حرکت کرد...

چیزی نگذشت که هوا یکباره منقلب شد... رعد
و برق شدیدی آغاز گردید و پشت سرآن بارانی سیل
آسا شروع به ریزش کرد... در یک لحظه طوفان و سیل
همه جا را فرا گرفت و قافله را آب برد...

شاه که بزحمت جاناش را نجات داده بود وقتی وارد
کاخ شد دستور داد منجم‌باشی و صدراعظم و وزراء را
که به او دروغ گفته بودند از خدمت معزول و زندانی
کردند... بعد هم مرد دهاتی را که راست گفته و سیل

و طوفان را پیش‌بینی کرده بود احضار نمود و مقام صدر اعظمی را به او داد:

چند روزی گذشت... شاه که دوباره هوس شکار به سرش زده بود صدراعظم را احضار کرد و پرسید:
— هوا چگونه؟ ...!

مرد دهاتی قدیم و صدراعظم حدید اظهار بی‌اطلاعی کرد:

— نمیدونم... منکه از غیب خبر ندارم...
شاه با تعجب پرسید:

— پس اون روز چه جوری وضع هوا را پیش‌بینی کردی؟

صدراعظم جدید جواب داد:

— قبله عالم به سلامت باد من اون روز به‌گوشها و دم الاغم نگاه کردم و حرف زدم...
شاه که معنی حرفهای صدراعظم جدید را نمی‌فهمید پرسید:

— یعنی چه گوش و دم الاغ چه ربطی به وضع هوا داره؟

— قربان حیوانات خیلی بیشتر از آدمیزاد می‌فهمند...

خیلی چیزها را پیش‌بینی می‌کنند که ما آدمها هیچی سرمان نمیشه. همین خرابی هوا را الاغ بهتر از آدمها حس میکنه گوش‌هاشون آویزان میشه و دمشان را وسط پاشون جمع می‌کنن! ...

شاه که تازه متوجه موضوع شده بود سرش را تکان داد و گفت:

— ای دل غافل من چه اشتباه بزرگی کردم... پس اینطور؟ هواشناس اصلی الاغ این بابا بوده؟ و صدراعظم و وزراء همه‌شون به اندازه یک الاغ شعور نداشتند... حق این است که مقام صدراعظمی را به الاغ او بدم! در این میانه حق الاغ بیچاره پایمال شده... شاه‌فورا "مرد دهاتی را از سمت صدراعظمی معزول کرد و خر او را باین مقام و منصب مفخر ساخت!

از آن به بعد شاه با خیال راحت به شکار میرفت و مطمئن بود پیش‌بینی الاغ راست و درست است.

هروقت هوا خوب بود ...عر...عر... می‌کرد و هر موقع هوا بارانی میشد الاغ گوشه‌هایش را آویزان میکرد اگر طوفان میشد دمش را تکان میداد.

شاه هر وقت میخواست اعلام جنگ کند تا به

۲۰۷

خر صدراعظم

شکار برود باین علائم توجه میکرد و کارش را انجام میداد.

* * *

خوانندگان گرامی

جهت دریافت فهرست انتشارات توسن با ما
مکاتبه نموده تا بطور رایگان در اختیار شما قرار
گیرد.

در ضمن اگر از کتابهای این انتشارات خواسته
باشید خواهشمند است معادل مبلغ کتاب تمبر باطل
نشده یا وجه آن را ارسال نمائید تا کتاب موردنظر
برای شما فرستاده شود. لطفاً آدرس خود را دقیق و
خوانا ذکر نمائید.

قیمت - ۴۵ تومان



انشارات توسن

مرکز پخش: تهران - خیابان لاله زار نو

ساختمان شماره ۳ البرز - طبقه همکف شماره ۲۶